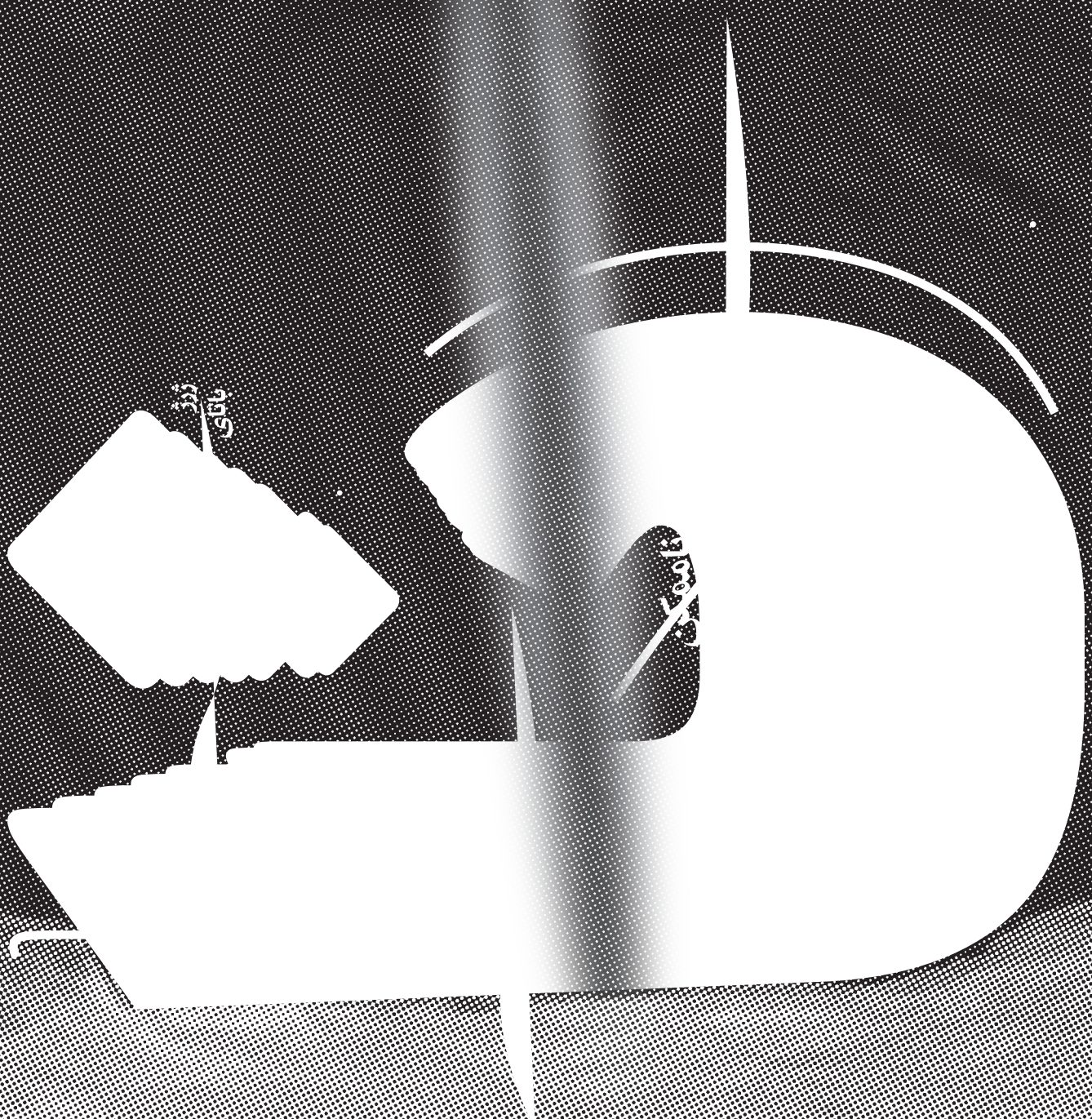


بانی
مؤسس

مؤسس
بانی



ئۆز باقى

ناممكىن

ژرژ باتای
ناممکن
ترجمه سروش سمیعی
جلد هومن علیزاده
www.asabsanj.com
دی ۹۵

ترجمه‌ی این کتاب

تقدیم به

فربا فیاضی،

ناممکن او.

توضیح مترجم

لازم می‌دانم از زهره اکسیری و پیمان غلامی صمیمانه تشکر کنم چون با وجود تمام سختی‌ها به ناممکن میل کردند و از آن نسخه‌ای دقیق و شاعرانه ساختند. بدون توان ایشان خواندن این ترجمه ناممکن بود.

بر لب‌هایش زمزمه‌ی «عیسی!» بود و «کاترین!»

هنگامی که چنین می‌گفت، سرش را میان دستانم گرفتم، چشمانش را به رحمت الاهی
فراخواندم و گفتم: «چنین آرزو می‌کنم!»

.....

وقتی او را به خاک سپردند، جانم در آرامش و آسایش آرمید، نیز در چنان رایحه‌ی خونینی
که نمی‌توانستم فکر تطهیر خون جاری‌شده از او بر خودم را تاب آورم.

— سنت کاترین سینایی

در امتداد این سکرآت مرگ، جان در سیل خوشی‌های نگفتنی غوطه می‌خورد.

— سنت ترزای آویلابی

مقدمه بر ویراست دوم

همچون روایت‌های خیالی رمان‌ها، متن‌هایی که از پی می‌آیند — دست‌کم دو تای اول — به منظور نمایش حقیقت ارائه شده‌اند. نه، بر این باور نیستم که آن‌ها کیفیتی متقاعدکننده دارند. اشتیاقی به فریفتن نداشته‌ام. وانگهی در اصل هیچ رمانی هم وجود ندارد که بفریبد. و نمی‌توانم بر این خیال باشم که آنچه من به‌نوبه‌ی خود کرده‌ام بهتر از آنی‌ست که دیگران کرده‌اند. حتی فکر می‌کنم به یک معنا نوشته‌هایم آشکارا به ناممکن دست می‌یابند. به‌راستی این فراخوانی‌ها سنگینی محنت‌زایی دارند. این سنگینی شاید به این واقعیت ربط دارد که در زندگی‌ام دهشت اغلب حضوری واقعی داشته است. و شاید این‌که دهشت حتی وقتی در داستان به‌دست می‌آید، کماکان تنها چیزی‌ست که قادرم می‌سازد از احساس تهی دروغ بگریزم...

واقع‌گرایی برداشت یک اشتباه را به من می‌دهد. تنها خشونت از احساس فقر آن تجارب واقع‌گرایانه می‌گریزد. تنها مرگ و میل نیروی تعدی دارند، که نفس را می‌برد. تنها افراط‌گری میل و مرگ مجال دست‌یابی به حقیقت را می‌دهد.

اولین بار این کتاب را پانزده سال پیش منتشر کردم. عنوانی مهم به آن دادم: نفرت از شعر. به‌نظرم می‌آمد که تنها با نفرت می‌توان به شعر راستین دست یافت. شعر جز در خشونت طغیان هیچ معنای نیرومندی نداشت. اما شعر تنها با فراخواندن ناممکن به این خشونت دست می‌یابد. تقریباً هیچ کس معنای اولین عنوان را نفهمید، از همین‌رو سرانجام ترجیح دادم که از ناممکن حرف بزنم.

درست است که این دومین عنوان کتاب هم چندان آشکارتر نیست.

اما شاید روزی...: تشنجی را دریابم که کل حرکت موجودات را دربرمی‌گیرد. این تشنج از ناپیدایی مرگ به این خشم شهوانی می‌رود که شاید معنای ناپیدایی‌ست.

بشریت با چشم‌اندازی مضاعف روبه‌روست: از یک‌سو، چشم‌انداز لذت‌خسونت‌آمیز، دهشت و مرگ — مشخصاً چشم‌انداز شعر — و در مقابل، چشم‌انداز علم یا جهان واقعی سودمندی. تنها امر سودمند، امر واقعی، خصلتی جدی دارند. ما هیچ‌گاه حق نداریم اغوا را ترجیح دهیم: حقیقت بر ما حق دارد. راستش، هر حقی بر ما دارد. و با این حال می‌توانیم و حتی می‌بایست به چیزی پاسخ دهیم که، درحالی‌که خدا نیست، از هر حقی قوی‌تر است: آن ناممکنی که تنها با فراموشی حقیقت همه‌ی این حقوق، تنها با پذیرفتن ناپیدایی، می‌توان به آن دست یافت.

ژ. ب.

بخش اول

دکستان موش‌ها

گزارش روزانه‌ی دیانوس

یک

[یادداشت نخست]

وضعیتِ عصبی حیرت‌آور، التهابی و رای کلمات: این قدر عاشق بودن بیماری ست (و من عاشق بیمار بودن ام).

ب. پیوسته مبهوتم می‌کند: التهاب اعصابم حتی مهیب‌ترش می‌سازد. همه چیزش مهیب است! اما در ریشه‌ام به او شک دارم، چه قدر سهل است (چه کاذب، سطحی و مبهم... آشکاره نیست؟ گیج می‌خورد و کمابیش خودش را خلاص می‌کند، به تصادف حرف‌هایی احمقانه می‌زند، می‌گذارد احمق‌ها به او رسوخ کنند، بیهوده نق می‌زند، از بوته‌ی آزمایش می‌گذرد، از غربال بی‌انتهایی که من ام!).

می‌دانم که حالا خسته‌اش می‌کنم.

نه این که خودم را در معرض تحقیر او گذاشته باشم (او را ناامید کرده‌ام، چرا که، با بازیگوشی، با مهربانی، ناممکن را از من می‌خواهد) ولی در حرکتی که او را می‌برد، هرآنچه را از پیش در سر داشته کنار می‌گذارد: همین بی‌تابی ست که درباره‌اش آشفته‌ام می‌کند.

ناخن بلندی را تصور می‌کنم و برهنگی‌اش را. حرکات شعله‌گونش مرا به سرگیجه‌ای جسمانی می‌اندازند و ناخنی را که به بدنش فرو می‌کنم، نمی‌توانم اینجا رهایش کنم! حین نوشتن، ناتوان از دیدن او و آن ناخن زمخت، آرزو دارم در آغوشش بگیرم: نه شادمانی‌ام، که عجزم در رسیدن به اوست که مانع می‌شود: هر طور شده از من دوری می‌کند، بیمارترین چیز

در من این است که همین را می‌خواهم و می‌خواهم عشقم ضرورتاً ناشاد باشد. در واقع دیگر در پی شادی نیستم: نمی‌خواهم به او شادی ببخشم، برای خودم هم هیچ شادی نمی‌خواهم. می‌خواهم که مدام مضطربش کنم، ضعیفش کنم: او همان طوری ست که هست، اما بعید می‌دانم دو موجود تابه‌حال عمیق‌تر از این در قطعیت عجزشان ارتباط گرفته باشند.

در آپارتمان آ. (نمی‌دانم آ. درباره‌ی عضویتش در انجمن یسوعیان دروغ می‌گوید یا نه: او در خیابان به ب. رسید، و با جدیت تزویرش او را سرگرم کرد؛ روز اول، نزد او ردایی به خود بست و فقط با او نوشید)، در آپارتمان آ. ترکیب بی‌نظمی مفرط حواس و افراشتگی قلب متأثر مسحورمان می‌کند، مثل الکل افسون‌مان می‌کند.

حتی اغلب، سه‌تایی مثل دیوانه‌ها می‌خندیدیم.

*

(آنچه از موسیقی انتظار دارم: یک درجه ژرفای بیشتر در کشف سردی عشقی تاریک است) که به وقاحت ب. گره خورده و رنجی بی‌انتها بر آن مهر زده — که هرگز به‌قدر کافی خشن، به‌قدر کافی نهمان، به‌قدر کافی نزدیک مرگ نیست!).

با دوستانم فرق دارم که عرف را به سخره می‌گیرم و از پست‌ترین چیزها لذت می‌برم. شرم ندارم از این‌که مثل یک پیرمرد، مثل جوانکی آب‌زیرکاه، زندگی کنم. مست و سرخ‌رو از می‌خانه‌ای پر از زنان برهنه سر درمی‌آورم: دیدن من آنجا، عبوس، با چین لب‌هایی مضطرب، هیچ کس فکرش را هم نمی‌کرد. احساس پستی می‌کنم از این‌که ناتوانم و دیگر نمی‌توانم به مقصودم برسیم، گویی دست کم به فلاکتی واقعی درمی‌افتم.

سرگیجه دارم و سرم پیچ می‌خورد. فهمیدم «اعتماد به نفس» ام مرا به آنچه هستم بدل می‌کند — مشخصاً به این خاطر که ترکم می‌کند. اگر اطمینانم را از دست بدهم، خلأیی جلوی پایم دهان باز می‌کند. واقعیت وجود قطعیت ساده‌دلانه‌ی شانس است و شانس که مرا بالا می‌برد به

تباهی هم می‌کشاند. شرم می‌کنم از این که فکر کنم / این قدر پست‌ام: تا آنجا که دیگر فکرش را نمی‌کنم، فراموش می‌کنم که دیگران نادیده‌ام می‌گیرند.

ترس از این که ب. ترکم کند، از این که تنها بمانم و مثل آشغال، بیمار از میل به ازدست‌دادن خویش، سرانجام خُلقم را تحریک می‌کند. همین حالا داشتم می‌گریستم — یا با چشمان خشکیده به بیزاری تن دادم — حالا روز دارد برمی‌آید و حسِ اندوهِ ممکنِ سرمستم می‌کند: زندگی در درونم کش می‌آید همچون آوازی که در گُلوی یک سوپرانو رج می‌خورد.

شاد همچون جاروبی که چرخشش آسیابی بادی در هوا می‌سازد.

همچون مغروقی که با دست‌های گره‌کرده فرو می‌رود، به همان شکلی که آدمی غرق می‌شود چون از گستردن تنش با آن آرامش درون تختخواب باز می‌ماند، به همین شکل... اما می‌دانم.

نمی‌خواهی خودت را گم کنی. باید به نوبه‌ی خودت لذت ببری. از اضطراب لذاتی چنین عظیم بردی — که از سر تا نوک پایت را می‌لرزاند (منظورم لذات جنسی‌ات است، لذات شهوانی چرکین آن «آسیاب آبی»: نمی‌خواهی وابتهی؟)

پاسخ می‌دهم:

«به یک شرط وامی‌نهم...»

«چه شرطی؟»

«اما نه... من از ب. می‌ترسم.»

این منظره‌ی اندوهناک کوهستان بر باد رفته، سرما و برف آب شده: چگونه می‌خواستیم در این مکان غیر قابل سکونت با ب. زندگی کنیم! هفته‌ها به سرعت سپری شدند...

در همان شرایط: الکل، لحظات طوفانی (برهنگی طوفانی)، خواب‌های رنج‌آور.

راه رفتن، در یک طوفان، بر یک مسیر ملال‌آور کوهستانی، بی هیچ آرامشی (بیش‌تر به علتی وجودی شباهت دارد).

ناممکن، عوض یک زندگی مشترک امن، همچون خلأیی مرا به ب. پیوند می‌زند. فقدان یک راه دربرو، مشکلاتی که در هر صورت باز رخ می‌نمایند، این خطر مرگ میان ما همچون شمشیر ایزولده، میلی که می‌راندمان تا پیش‌تر از آن رویم که قلب توان تحملش را دارد، نیاز به رنج کشیدن از دریدگی بی‌انتهای، حتی این سوءظن — از جانب ب. — که این‌همه فقط مرا اتفاقاً به فلاکت می‌کشاند، تمام این‌ها، به کثافت و سستی در خواهد افتاد: این‌همه هر ساعت را به آمیزه‌ای از وحشت، انتظار، بی‌پروایی، اضطراب (و کمی هم شهوت آزارنده) بدل می‌کند، که فقط عمل توان حلش را دارد (ولی عمل...).

خلاصه چه عجیب که دشواری مواجهه با پلیدی — عجز، مهار پلیدی — ناشی از سستی، از نکبت امکان‌های واقعی‌ست. هولناک نه پلیدی، که خرده‌ریزه‌های دورتادورش است، عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی‌اش، آن مردان و زنان کوتوله، احمق و ملول. راستش را بگویم به‌نوبه‌ی خودم باید کوهستانی متروک باشم تا قله را حتی برای پیرزنانی کلاه‌گیس به سر دست‌یافتنی بگذارم (دل‌م کمی برایشان تنگ می‌شود: در کلوپ‌های شبانه با دلک‌ها مأنوس‌ترم، با بوی بد اتاق بیمار، بوی گند طلا، با ابتذال پر زرق و برق).

متنفرم از آن موجودات کامیاب که معنی حدود (معنی ناتوانی بی‌چون و چرا) را در نمی‌یابند: جدیت در مستی پدر آ. (که به‌راستی بی‌بروبرگرد به آن انجمن تعلق دارد) دروغین نیست: کافرکیشی محتاطانه و رفتارش — با آن سخت‌گیری اخلاقی فهم‌ناپذیرش — با احساسش از ناممکن متناظر است.

دیروز ناهار را با ب. و پدر آ. خوردم. آیا باید ادعاهای احمقانه‌ی آ. را به نوشیدنی نسبت می‌دادم؟ و یا دیگر بار: آیا بیان حقیقت وسیله‌ای بود برای ایجاد شک و فریب تمام و کمال تر؟

آ. شیطان نیست، انسان است (انسان؟ لفظی نه ناچیز): او می‌گوید اگر جامه و علاقه‌ی حکایت‌مانند به آن را فراموش کنیم، بی‌دین دین‌دار با هدفی خصمانه به کلیسا خدمت می‌کند. یک یسوعی در جامه‌ی حمام (نزد او بدن بلند و استخوانی و چرب صرفاً طعنه‌ای دیگرند) برهنه‌ترین انسانی‌ست که می‌شود تصور کرد: حقیقتش را ب.، محظوظ، لمس می‌کرد...

افسون شام دیروز هنوز در سرم است: ب، زیبا و شرور چون یک ماده‌گرگ، در جامه‌ی خانگی برازنده با راه‌راه آبی و سفید، از بالا تا پایین باز. او هم جلوی پدر نیشدار است و چون شعله‌ای زبانه‌کش ریشخند می‌زند.

این لحظات مستی، آنجا که همه‌چیز را به مبارزه می‌طلبیم، آنجا که، لنگرکشیده، سرخوشانه سوی مغاک می‌رویم، بی‌توجه به سقوط ناگزیر مگر به حدودی مفروض در خاستگاه، تنها لحظاتی‌اند که در آن‌ها به تمامی از زمین (از قوانین) فارغ‌ایم...

در این لحظاتی که مصرف شتاب می‌گیرد، و رای میل پاییدن، هیچ چیزی وجود ندارد که این معنای نامعنا را نداشته باشد — مشترک میان شعله‌ها، رؤیاها، خنده‌های مهارناپذیر. حتی نامعنای محض در نهایت همیشه همین معنای ساخته‌شده از نفی همه‌ی دیگر چیزهاست... (این معنا اساساً معنای هر موجود خاص نیست، موجودی که به نوبه‌ی خود نامعنای دیگران است، ولی تنها به شرطی که به پاییدن اعتنا نکند — و اندیشه (فلسفه) در سرحد این اخگر چون شمعی فرونشانده در سرحد شعله است.)

در برابر منطق گزنده، بدبینانه و آشکارا محدود پدر آ.، قهقهه‌ی مست ب. (آ. فرورفته در مبل — نیمه‌برهنه، ب. سخره‌گر و دیوانه چون شعله‌ای در برابرش) همان حرکت بی‌معنایی بود که لنگر برمی‌کشد و ساده‌دلانه سوی خلأ می‌رود. (در آن واحد دستانم در پاهایش گم

می‌شدند... این دست‌ها کورکورانه شکاف را می‌جستند، خود را به آن آتشی زدند که خلأ را
برایم می‌گشاید...)

آن لحظه، وقار برهنگی (عریانی پاها یا پستان‌ها) بر نامتناهی دست می‌سایید.
آن لحظه، میل (اضطرابی که دوستی را مضاعف می‌کند) چنان شگفت‌انگیز ارضاء شده بود
که مایوس شدم.

آن لحظه‌ی عظیم — همچون قهقهه‌ای دیوانه‌وار، بی‌نهایت شادان، که آنچه را از پیش
می‌پاید (با فاش کردن زوال اجتناب‌ناپذیر) برملا می‌کند — الکل را جانشین آب کرد، جانشین
غیاب مرگ، مگاک بی‌پایان، نزدیکی پیدای آسمان.

آ. حیل‌گر، توانا به دیوانه‌وارترین امکان‌ها و سرخورده ...

جز ب. نمی‌توانم کسی را تصور کنم که خنده‌آورتر از او مایوس باشد، نه با امیدی مایوس،
که با یاسی راستین. صدقاتی سفت‌وسخت که عاری از عاطفه حمل وظایفی می‌شوند که بدون
قهقهه نمی‌توان از آن‌ها یاد کرد (وظایفی واژگون‌گر و متناقض‌نما)، غیاب روش‌هایی که ظاهراً
از برای متحیرکردن ایجاد شده‌اند، خلوص درون عیاشی (قانونی که منطقاً کنار گذاشته شده، او
از سر پیش‌داوری‌ها، خودش را بر بدترین سطح می‌باید)، تمسخری معطوف به خوشنودی‌هایی
که از فقدان معناها فرامی‌روند، همگی این‌ها از آ. چیزی شبیه صافی کارخانه می‌سازند. عقل
سلیم، رها از هرگونه عرفی، گواه یک کوه است — و حتی توحشش.

ب. جلوی او از عجیب‌گریبی پدر آ. شگفت‌زده می‌شود.

من در عوض ضرورت‌های ساده‌ای را نشان می‌دهم که در زندگی‌اش تعیین‌کننده‌اند: ده سال
مطالعه‌ی عمیق، یادگیری تدریجی تقیه، دررفتگی ذهن، آدمی بی‌تفاوت به‌وجود می‌آورند. با
اندکی تغییر در معنی... مثل یک جنازه^۱.

۱. Perinde ac cadaver اصطلاح لاتینی است به‌معنای «به‌شیوه‌ی یک جسد»، که از قرون وسطی نشان‌گر ایده‌آل
ریاضت‌کشانه‌ی اطاعت تمام‌وکمال و کورکورانه از خواست خدا در زندگی بوده است. م.

ب. (سوزان از کنایه و کیف) پرسید: « این‌طور فکر می‌کنی؟ »
زانوزده جلوی پای پدر... خودش سرخوشانه شادان از حماقت من.
صورت دوست‌مان، یک‌وری، منور از یک ریشخند.
لم داده، اما نه بی هیچ خشونت.
لب‌های تلخ و چشم‌های گم‌شده در اعماق سقف، غوطه‌ور در خوشحالیِ مگو.

ب. با لحنی بیش‌ازپیش گرگ‌منشانه به من می‌گوید:
« نگاه کن، جناب کشیش به فرشته‌ها می‌خندند.»
آ. می‌گوید، فرشتگان ارباب، خواب عدالت را می‌ربایند.
طوری حرف می‌زد که انگار کسی خمیازه می‌کشد.

دریغا که نمرده‌ام، به ب. خیره می‌شوم، به لبان خیسش و به ته قلبش. دست یافتن به لذتی
تشدیدشده، نهایت گستاخی، فرسایش بدن، عقل و قلب جملگی بقا را تقریباً باطل می‌کنند.
دست کم آرامش را از ذهنش می‌رانند.

*

تنهایی دلسردم می‌کند.
یک تماس تلفنی از ب. به من هشدار می‌دهد: شک دارم که بعد مدت‌ها دوباره او را ببینم.
و «آدم تنها» ملعون است.

ب. و آ. تنها زندگی می‌کنند، به خواست خودشان. آ. در نظمی دینی، ب. با خانواده‌اش — هر
قدر هم مناسبات این خانواده با آن نظمِ مزورانه باشد.

از سرما به خود می لرزم. ناگهان، رفتن غیرمنتظره‌ی ب. دلسردم می کند.

✱

غافلگیر می شوم: من از مرگ می هراسم، هراسی بزدلانه و بچگانه. زیستن را دوست نمی دارم مگر به شرط تحلیل رفتن (وگرنه بایستی خواهان دوام باشم). دیرپایی اندکم، به طرزی غریب، نیروی ایستادگی‌ام را از بین می برد: غرق در اضطراب زندگی می کنم و از مرگ هراسان‌ام، صرفاً به این خاطر که زیستن را دوست نمی دارم.

به گمانم سرسختیِ ممکن‌ی در درونم دارم، بی تفاوت به بدترین، جنونی لازمی عذاب‌ها: و با این حال می لرزم، درد می کشم.

می دانم جراحی‌ام لاعلاج است.

بدون مبارزه طلبی گرگ‌سان ب. — که غلظت مه را همچون آتشی روشن می کند — همه چیز بی روح است و فضا تهی. در این لحظه، در حالی که دریا پائین می رود، زندگی هم از من پس می کشد.

اگر بخواهم...

ولی نه.

امتناع می کنم.

در بستم به چنگ هراس می افتم.

آن مبارزه طلبی — طراوت سوسن‌وار و دستان بانشاط برهنگی‌اش — همچون قله‌ی دل، دست نیافتنی...

اما حافظه متزلزل است.

به‌بدی یاد می‌کنم، بیش‌ازپیش‌بد.

ضعیف‌ام، اغلب، چنان‌که نیروی نوشتن ندارم. نیروی دروغ‌گفتن؟ همچنین باید بگویم: این کلمه‌ها را با دروغ سرهم می‌کنم. در زندان روی دیوارها نخواهم نوشت: مجبور بودم در پی راه‌گریز ناخن بخراشم.

نوشتن؟ برگشتن ناخن‌ها، امیدداشتن، کاملاً بیهوده، لحظه‌ی رستگاری؟

علت نوشتن‌ام رسیدن به ب. است.

یأس‌آورترین چیز: این‌که ب. سرانجام ریسمان آریادنه را که در هزارتوی زندگی‌اش عشق من به اوست گم کند.

او می‌داند اما فراموش می‌کند (آیا، به این خاطر، فراموش کردن ضروری نیست؟) که او و من به شب زندانی قدم گذاشته‌ایم که هرگز از آن زنده بیرون نخواهیم رفت، که در سرما فقط می‌توانستیم قلب برهنه‌مان را به دیوار بفشاریم، در انتظار گوشی که از سوی دیگر به دیوار چسبیده باشد.

لعنت! که برای رسیدن به آن لحظه، زندان ضروری‌ست، و همچنین شب، سرمایی که در پی آن لحظه می‌آید!

دیروز، ساعتی را با آ. گذراندم.

پیش از هر چیز می‌خواهم همین را بنویسم. ما هیچ وسیله‌ای برای رسیدن نداریم: در حقیقت ما می‌رسیم؛ ما ناگهان به نقطه‌ای که باید می‌رسیم و باقی روزها مان را در جستجوی لحظه‌ای از دست‌رفته سپری می‌کنیم؛ اما اغلب آنرا نداریم، دقیقاً به این خاطر که جستجوی ما را از آن منحرف می‌کند، پیوستن‌مان به همدیگر بی‌شک یک وسیله است... برای از دست دادن لحظه‌ی بازگشت تا ابد. — ناگهان، در تاریکی‌ام، در تنهایی‌ام، اضطراب تسلیم محکومیت می‌شود: مکارانه

است، نه دیگر حتی جذاب (که به زورِ جاذبه‌اش دیگر جذاب نیست)، قلب ب. ناگهان در قلب من است.

طی گفتگو، حرکت رنج، همچون جانوری به دام افتاده، میل به نفس کشیدن را ازم می‌گیرد. وسوسه شدم حرف بزنم: وسوسه‌ام با چهره‌ای سخره‌گر روبه‌رو شد (آ. نمی‌خندد، به ندرت می‌خندد، هیچ لحظه‌ای از دست رفته‌ای در او نیست که محکوم به جستش باشد: مأیوس است (مثل همیشه)؛ معمولاً اندیشه‌ای باقی می‌ماند که در کمین شادی دست‌یافتنی است).

انعکاس‌های غریب، در یک تاریکی غار، از سوسوی برهنگی: ل.ن. و همسرش، ا.، هر دو برانزده. ا. بلوند، در یک پیراهن یقه‌باز صورتی، به من پشت کرد. در آینه به من لبخند می‌زد. بشاشی مزورانه‌اش... شوهرش لباسش را با نوک چتر تا بالای گرده‌هایش بالا می‌آورد. ن. با فرانسوی بد می‌گوید: «très dix-huitième»، قهقهه‌ی ا. در آینه بدخواهی گیج‌کننده‌ی الکل را داشت.

عجیب این که همان سوسوی بی‌معنا برای همه‌ی انسان‌ها می‌درخشد. برهنگی وحشتناک است: طبیعت ما روی هم‌رفته حاصل یک رسوایی است که حسی موحش دارد... آنچه برهنه می‌خوانیم وفاداری دریده‌شده‌ای را فرض می‌گیرد، و فقط پاسخی لرزان و دهان‌بسته به گنگ‌ترین ندهاست. این سوسوی نهانی که یک‌آن در تاریکی مشهود می‌شود، آیا در طلب اعطای یک زندگی نیست؟ آیا نباید هرکس، ضمن مقابله با ریاکاری همگان (چه بلاهتی در مبنای رفتار «انسانی» نهفته!) راهی را باز یابد که از میان شعله‌ها، به کثافت، به شب عریانی رهنمونش می‌کند؟

✱

جغد پرواز می‌کند، در نور مهتاب، بر فراز دشتی که زخمیان در آن فریاد می‌زنند.
من هم این چنین در شب بر فراز شوربختی‌ام پرواز می‌کنم.

نگون بخت ام من، گوشه نشینی افلیج. می هر اسم از مرگ؛ عشق می ورزم، و، به شیوه ای متفاوت، رنج می کشم: پس رنج هایم را رها می کنم و می گویم که همه شان دروغ می گویند. بیرون سرد است. نمی دانم چرا در بستم می سوزم: هیچ آتشی ندارم، فقط انجماد است. اگر بیرون برهنه بودم، سراسیمه، لنگ، گمشده (صفیرها و انفجار بمب ها را در اتاقم بهتر می شنیدم — همین حالا شهر دارد بمباران می شود)، به هم خوردن دندان هایم هنوز هم دروغ خواهند گفت.

در فاحشه خانه لباس از تن دختران بسیاری در آوردم. می نوشیدم، مست بودم و شاد فقط به شرطی که غیر قابل دفاع باشم.

آزادی فقط در فاحشه خانه است و بس...

در فاحشه خانه می توانستم شلوارم را از پا در آورم، روی زانوهای خانم رئیس بنشینم و گریه کنم. در هر حال اهمیتی نداشت، فقط یک دروغ بود، که باین حال فقر ممکن را به منتهایش می رساند.

از پشت سرم تصویری بیچگانه و صادقانه دارم، و زیر پایم انبوهی هر اس.

آمیزه ای از دهشت، عشق ناشاد، و روشن بینی (جغد!)...

همچون ماه زده ای گریخته از دارالمجانین، جنونم دست کم هنوز محبوسم می کند.

هذیانم متلاشی شده. نمی دانم به شب می خندم، یا که شب... تنها هستم، و، بدون ب، فریاد می زنم. فریادم همان طور گم می شود که زندگی در مرگ. وقاحت عشق را تشدید می کند.

خاطره ای وحشت زده از ب. برهنه جلوی چشمان آ.

نومیدانه او را در آغوش گرفتم و دهان هایمان با هم آمیختند.

آ، رنجور، خاموش ماند، «مثل این بود که در کلیسا باشی».

و حالا؟

عاشق ب. هستم، چندان که به غیاب او عشق ورزم، چندان که در او به تشویش خودم عشق ورزم.

ضعف من: سوختن، قهقهه زدن، به وجد آمدن، اما آن گاه که سرما سر می رسد، شهادت زیستن را از دست می دهم.

بدترین: بس بسیار زندگی های غیر قابل دفاع — بس بسیار بیهودگی، زشتی، و خلأ اخلاقی. آن زن با آن چانه ی دو تکه که دستار بزرگش فرمان روایی خطا را جار می زد... جمعیت — بی عرضه گی، شکست — در کل آیا یک اشتباه نیست؟ این سقوط وجود در فرد، سقوط فرد در جمعیت، آیا این، در تاریکی هایمان، «هر چیزی مگر» نیست؟ بدترین می تواند خدا باشد: مگر مادام شارل بانگ بزند، «خدای من، عشق این دلبر کوچولو را باش!»، مگر خودم در بستر با مادام شارل، اما باقی شب در حال هق هق: محکوم به خواستن ناممکن. و در ادامه، عذابها، چرک، عرق، خواری.

فعالیتی یکسره مرگبار برای نتایج ناچیز.

در این ماریپیچ در ماندگی (از همه سو دروغ، لحظه ای را که پرده بالا می رود فراموش می کنم) ن. در حال بالا زدن لباس، ا. در آینه قهقهه می زند: کاملاً هول شدم، جلوی دهان را گرفته و پستانها از لباس بیرون می زنند...).

برهنگی ا...، برهنگی ب...، آیا مرا از اضطراب نجات خواهید داد؟

اما نه...

... باز هم به من اضطراب دهید...

دو

ایثار مفرط نقطه‌ی مقابل پرهیزکاریست، فساد مفرط نقطه‌ی مقابل لذت.

آن دم که به تشویش جنون آمیزم می‌اندیشم، به ضرورت بایسته‌ی نگران بودنم، به آدمی در این جهان بودن که هوایش را سخت نفس می‌کشد، گارد گرفته، گویی بناست کمبود همه چیز را داشته باشد، دهشت اجداد دهقانم را تصور می‌کنم، تشنه‌ی رعشه‌ی گرسنگی و سرما، در هوای رقیق‌شده‌ی شب‌ها.

در آن باتلاق‌های کوهستانی که مأمن‌شان بود، چگونه سخت نفس کشیدن، در تنگنا لرزیدن از ترس (فکر غذا، پول، امراض احشام و آدم‌ها، رکودها و خشکسالی‌ها) و لذت‌های نیرومندشان را در امان اشباح سرگردان طلب می‌کردند.

از میراث اضطراب برهنگی که از خودشان بر جای گذاشتند (از مشعل‌های عریانی که در لحظه‌ی نکبت‌بار لقاح آشکار می‌شوند)، آشکارا هیچ چیز «شرم‌آور» تر نیست.

«پدرها انگورهای سبز را خوردند و پسرها دندان‌درد دارند.»

مو بر تنم سیخ می‌شود وقتی مادر بزرگ‌هایم گلوی بغض کرده در من دارند.

بی هیچ خبری از ب.، بی‌وقفه مسیر کوری سیاه‌مست را دنبال می‌کنم، و انگار تمام زمین (خاموش، ملال‌زده، محکوم به انتظاری ناتمام) همراه با من دنبالش می‌کند.

امروز صبح برف آمد. تنهایم و بی آتش. پاسخ این است: فروغ، حرارت و ب. اما گیل‌ها از الکل سرریز شدند؛ ب. می‌خندید، از آ. حرف می‌زد، می‌خواهیم، برهنه همچون حیوان‌ها، و چنان‌که غبار ستارگان در آسمان از هر غایت قابل‌تصویری ظفره می‌رود...

به پاسخ‌های خوبی می‌رسم، میان‌شان برهنگی، قهقهه‌ی ب.. ولی معنی‌شان چندان فرقی با هم ندارند. هر دو پیشاپیش به چنگ مرگ افتاده‌اند. بهترین [جواب] گستاخانه‌ترین نیست؛ — که خودش فقر خود را در فوران لذت آشکار می‌کند — تحریک‌آمیز، عاجز (چنان‌که شبی دیگر، برهنگی ب. جلوی آ. بود).

ب. قهقهه می‌زد، توی صورت پدر، و پاهایش وحشیانه تا پستان‌ها عریان، گستاخ‌اش در چنین لحظه‌ای یادآور عاشقان شکنجه‌دیده‌ای بود که ناسزاهایشان را بر دماغ جلادان‌شان تف می‌کنند. آیا این حرکت آزادترین نیست (آنجا که شعله‌ها شبانه تا سینه‌ی ابرها زبانه می‌کشند)؟ شهوت‌انگیزترین؟ بی‌روح‌ترین؟ می‌کوشم با نوشتن بازتابی از آن را به چنگ آورم، اما هیچ... بی هیچ شعله و بازتابی درون شب می‌روم، همه چیز در من می‌گریزد.

آه، اندوه بی‌معنا، بدون افسوس، بدون تشویش! با چنین شعله‌هایی، درنده و شکافنده، اینجایم، سوزان از میل سوختن. میان مرگ و رنج جسمانی — و کیفی ژرف‌تر از مرگ و رنج — خودم را در شبی اندوهگین می‌کشانم، بر لبه‌ی خواب.

عجز حافظه. — پارسال به تماشای نمایش تابارین رفتم. از پیش، تشنه‌ی برهنگی دختران (گاه بند جوراب رنگی، کمر بند افتاده روی صندلی، بدترین را هرچه نیرومندان‌تر احضار می‌کنند، برهنگی و گوشت خواستنی — به‌ندرت پیش می‌آید دختران را روی تابلوها بینم بی‌آن‌که به صمیمیت بی‌روح‌شان رسوخ نکنم، بیش از آن‌که در بستر). چند ماهی‌ست بیرون نرفته‌ام. به تابارین رفتم چنان‌که به یک ضیافت، درخشان از لب‌ها و اندام‌های جنسی چشم‌نواز. از پیش، در رؤیای جمع خندان دختران — بس زیبا و مخصوص کیف‌های برهنگی — می‌نوشیدم، ذوقی هوسناک همچون عصاره‌ای در من به قلیان افتاد: برای تماشا می‌رفتم و پیشاپیش شاد بودم. در لحظه‌ی ورودم مست بودم. از سر بی‌تابی و برای این‌که در ردیف اول باشم، خیلی زود آنجا رسیدم (ولی برافروخته، در انتظار شروع این نمایش افسون‌گر). باید، فقط برای خودم، یک بطری شامپاین

سفارش می‌دادم. ظرف چند دقیقه، خالی‌اش کردم. مستی سرانجام بر من چیره شد: وقتی از کرختی بیرون آمدم، نمایش تمام شده بود، سالن خالی و سر من حتی خالی‌تر از آن. انگار هیچ ندیده بودم. از آغاز تا پایان، فقط شکافی در حافظه‌ام داشتم.

سیاه‌مست از آنجا بیرون زدم. درونم مثل خیابان‌ها تاریک بود.

آن شب به خاطرات پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌هایم فکر نکردم، همان‌ها که مه‌گرفتگی‌های لجن‌زار در گل‌نگه‌شان داشته بود، چشم‌ها خشک و لب‌ها باریک از فرط اضطراب. گرفتن حق نفرین دیگری از سختی وضعیت‌شان، گرفتن اصل راهنمای جهان از رنج‌شان و از تلخی‌شان.

اضطرابم منحصراً از دانستن آزادی‌ام نمی‌آید. این اضطراب مستلزم امکانی‌ست که جذبم می‌کند و توأمان به وحشتم می‌اندازد. اضطراب فرق دارد با هراسی معقول، همان‌طور که با سرگیجه. امکان سقوط اضطراب‌آور است، اما تشویش دوچندان می‌شود اگر چشم‌انداز، به جای دفع‌کردن، یک همدستی ناخواسته در شخص هراسان بیابد: جذبه‌ی سرگیجه اساساً فقط میلی‌ست ناآشکار متحمل‌شده. این همان تهییج حواس است. اگر کسی بخشی از بدن دختری زیبا را از زانو تا کمر برهنه کند، میل تصویر امکانی را که برهنگی از آن حکایت دارد زنده می‌کند. هستند کسانی که بی‌حس باقی مانند، و آدم هم ضرورتاً مستعد سرگیجه نخواهد بود. میل ناب و ساده به مغاک چندان قابل درک نیست، میلی که هدفش مرگ بی‌واسطه خواهد بود. اما من می‌توانم به دختری که در برابرم برهنه شده عشق ورزم. اگر مغاک در نظرم پاسخی به انتظارم باشد، بی‌درنگ این پاسخ را به ستیز می‌کشم، حال آن‌که پایین شکم دختران تنها در بلندمدت خصلت مغاکین خود را آشکار می‌کند. این مغاک نمی‌بود اگر بی‌پایان دسترس‌پذیر می‌بود، خودش می‌ماند، تاابد زیبا، تاابد عریان‌شده به‌دست میل، و تا آنجا که به من ربط دارد، اگر از نیروهایی خستگی‌ناپذیر برخوردار می‌بودم. اما اگر خصلت آن‌ا تاریک یک دره را نداشته باشد، می‌تواند همان‌قدر خالی باشد و بااین حال به دهشت بیانجامد.

امروز عصر محزون‌ام: کیف مادربزرگم از فروردن لب‌هایش در لجن، بدخواهی ملعونم در حق خودم، و این است آنچه امروز از لذت‌های شب دیگر برایم مانده (لذت پیراهن‌های باز زیبا، خالی میان پاها، خنده‌های معاند).

باید حدس می‌زدم که ب. هراسان است.

اکنون خود من هم هراسان‌ام.

با گفتن داستان موش‌ها، چگونه می‌توانستم دهشت آن موقعیت را در وسعتش اندازه بگیرم؟

(پدر می‌خندد، اما چشمانش گشاد می‌شوند. دو داستان نقل می‌کنم، یکی از پی دیگری:

ایکس. (بیست سال پیش مرد، او تنها نویسنده‌ی زمان ماست که هم پایگی با غنای هزار و یک شب را رویا می‌دید) اتاق هتلی را گرفته که مردانی با اونیفرم‌های مختلف به تن (سواره نظام، آتش‌نشان، دریانورد، پلیس نظامی یا تحویل‌دار) در آن نمایش می‌دهند. لحافی توری که روی تخت پهن شده ایکس را پنهان می‌کند. بازیگران باید بدون گفتن کلمه‌ای در اتاق راه بروند. آخر سر، یک آسانسورچی جوان که مورد علاقه‌ی ایکس است سر می‌رسد، زیباترین اونیفرم را به تن دارد و قفسی را که خانه‌ی یک موش است با خود دارد. با گذاشتن قفس روی میز، آسانسورچی به سنجاق کلاهی مسلح می‌شود که باید آنرا به موش فرو کند. همان لحظه‌ای که سنجاق قلب را سوراخ می‌کند، ایکس لحاف توری را لکه‌دار می‌کند.

ایکس. به فاحشه‌خانه‌ای زیرزمینی در محله‌ی سن‌سورن هم می‌رود.

از رئیس می‌پرسد: «خانم، امروز موشی دارید؟»

رئیس هم طبق انتظار ایکس جواب می‌دهد.

«بله جناب، چندتایی داریم.»

«او...»

ایکس. ادامه می‌دهد: «ولی خانم، این موش‌ها از آن خوب‌ها هستند؟»

«بله، جناب، خیلی خوب.»

«واقعاً؟ اما این موش‌ها... بزرگ هم هستند؟»

«خواهید دید، موش‌های گنده.»

«آخر من به موش‌های گنده نیاز دارم، می‌فهمید که...»

«اوه، جناب، از آن گول‌پیکرها...»

بعد ایکس. سمت فاحشه‌ی پیری که منتظرش بوده می‌شتابد.

پایان داستانم را همان‌طور که باید نقل کردم.

آ. بلند شد و به ب. گفت:

«چه بد، دوست عزیزم، خیلی جوان‌اید شما.»

«من هم متأسفام، پدر.»

«به خاطر نبود کلاغ‌سیاه‌هاست، نه؟»

(حتی ی پرسوناژهای برازنده هم به گندگی یک موش است.)

این عین افتادن در خلأ نیست: وقتی سقوط جیغ می‌کشد، شعله‌ای به هوا بلند می‌شود...، اما شعله مثل یک جیغ است، به‌چنگ نیامدنی.

استمرار نسبی بی‌شک بدترین است، زاینده‌ی این وهم که آدمی به چنگش می‌آورد، که آدمی سرانجام به دستش خواهد آورد. آنچه در دست‌ها مان باقی می‌ماند زن است، و انتخابی بین دو چیز، یا او از ما می‌گریزد یا سقوط در خلأیی که عشق است از ما می‌گریزد: مورد آخر اطمینانی دوباره به ما می‌بخشد اما مثل ساده‌لوح‌ها. و بهترین اتفاق برای ما، جستجوی همان لحظه‌ی ازدست‌رفته است (آنگاه که مخفیانه، شاید حتی با شادی، ولی آماده‌ی جانسپاری برایش، تنها جیغ نهفته در گلوی مان را پرتاب کرده‌ایم).

جیغ بچه، از وحشت و با این حال از شادی مفرط.

آن موش‌هایی که از چشم‌هامان بیرون می‌آیند انگار در گورها خانه داشته باشیم... خود آ. انگیزش و شخصیت یک موش را دارد — هشداردهنده‌تر از آن که بدانیم از کجا بیرون می‌آید و به کجا درمی‌رود.

آن بخش از بدن دختران که بین زانوها و شکم است — که شورمندانه پاسخگوی انتظارات ماست — همچون گذرگاه به‌چنگ‌نیامدنی یک موش پاسخ می‌دهد. آنچه مجذوب‌مان می‌کند سرگیجه‌آور است: بی‌مزگی، پسماندها، گنداب، همگی همان ذات موهومی را دارند که مفاک دره‌ای که در آن می‌افتیم. خلاصاً هم جذب می‌کند، و گرنه سرگیجه‌ای نمی‌داشتیم — اما اگر سقوط کنم می‌میرم، و با یک خلاصاً چه می‌توانم بکنم — مگر افتادن درونش؟ اگر از سقوط جان سالم به در برم، بطالت میل را مسجل می‌کنم — چنان که هزار بار در «مرگ کوچک» کرده‌ام.

«مرگ کوچک»، استوار، بی‌درنگ، میل را به منتها می‌رساند (می‌کشد) و ما را در وضعیت انسانی لب دره قرار می‌دهد، آرام، بی‌تفاوت نسبت به جادوگری خلاصاً.

کمیک است که آ. و ب. و من با هم دراز کشیده‌ایم، و بعیدترین پرسش‌های سیاسی را به بحث می‌گذاریم — شب، در آن آرامشی که از پی ارضاء می‌آید.

سر ب. را نوازش می‌کردم.

آ. پای لخت ب. را در دستش گرفته بود — که کمترین بویی از نزاکت نبرده بود.

متافیزیک را سوراخ کردیم ما.

سنت گفتگو را باز یافتیم ما!

می‌شد آن گفتگو را بنویسم؟ امروز بس است، آزارم می‌دهد.

اضطراب بیش از اندازه (از غیاب ب.).

یکه می خورم از این: با گزارش این گفتگو در اینجا، از تعقیب میل دست می کشم.

اما نه، میل در لحظه کورم می کند.

مثل سگی که استخوانی را گاز می زند...

از جستجوی ناشادم دست می کشیدم؟

همچنین باید بگویم: زندگی متحرک تر از زبان است — حتی از زبان جنون آمیز — وقتی تصنعی ترین زبان متحرک ترین نیست (مدام با ب. شوخی می کنم، ما در خندیدن به یکدیگر رقیب هم ایم: به رغم نگرانی ام از موثق بودنش، نمی توانم چیزی در این باره بگویم. من همان طور می نویسم که کودک گریه سر می دهد: کودک کم کم بر دلایلی که به گریه اش انداخته چشم می پوشد).

انگیزه هایم برای نوشتن را از دست می دهم؟

و حتی...

اگر از جنگ حرف می زدم، از شکنجه...: چون جنگ و شکنجه، امروز، در نقاطی که زبان رایج تعیین کرده واقع می شوند، از هدفم — که مرا به ورای حدود پذیرفته می کشاند — منحرف می شوم.

بدین سان می بینم که چگونه تأمل فلسفی خیانت می کند: چون نمی تواند جوابگوی انتظار باشد، و صرفاً هدفی محدود دارد — که بر حسب یک هدف دیگر از پیش معین تعریف می شود — طوری که در قیاس با ابژه ی میل فقط بی تفاوت است.

چه کسی تن می زند از دیدن این که، در زیر پوشش سبک مغزی، ابژه ی من اهمیتی حیاتی دارد، از این که دیگر ابژه هایی که جدی تر به حساب می آیند به واقع وسایلی اند که به انتظار من راه می برند؟ آزادی هیچ نیست اگر آزادی زیستن بر لبه ی حدودی نباشد که هر ادراک را در هم می شکنند.

برهنگی آن شبِ دیگر یگانه نقطه‌ی کاربرد اندیشه‌ام است که سرانجام ناتوان (از افراط میل) رهایش می‌کند.

برهنگی ب. انتظارم را به پرسش می‌کشد، آنگاه که انتظار تنها قادر است پرسش چه کسی را مطرح کند (انتظار مرا از دانسته بیرون می‌کشد، چرا که لحظه‌ی از دست رفته برای همیشه از دست رفته است؛ زیر پوشش آشنا پنداری، حریصانه چیزی را ورای آن می‌جویم: نادانسته).

فلسفه چه اهمیتی دارد وقتی همین مرافعه‌ی ساده‌دلانه باشد: آن پرسش‌گری در اوقات آرامش‌مان! چگونه می‌توانیم آرام باشیم وقتی یکسره بر دانشی از پیش مفروض تکیه می‌کنیم؟ پیش کشیدن داده‌ای متافیزیکی در سرحد اندیشه، به نحوی کمیک، ذات خودش را آشکار می‌کند: ذات هر فلسفه‌ای را.

در این گفتگو، فقط قصوری که به دنبال دارد... به آن مجال می‌دهد.

چه آزارنده است که سخن نتوانی مگر آرام گرفته از جنگ (آرام، با عطش صلح)، طوری که با نوشتن این کتاب به آن فکر می‌کنم، که این خود یک بی‌تفاوتی کورکورانه به نظر می‌رسد. (حرف زدن از جنگ طبق معمول مستلزم آن است که ناممکن از اساس فراموش شود. فلسفه هم همین‌طور. نمی‌توان بدون گسستن با چیزها مواجه شد — حتی جنگیدن و خود را به کشتن دادن هم ما را از ناممکن منحرف می‌کند).

مثل امروز، وقتی به ته ساده‌ی چیزها نگاه می‌کنم (آنچه عذاب، به شرط شانس بی‌پایان، تماماً آشکار خواهد کرد)، می‌دانم که بایستی خاموش بمانم: با حرف زدن، لحظه‌ی امر علاج‌ناپذیر را به تعویق می‌اندازم.

تنها این کلمات ساده را همین الان از ب. دریافت کردم، با تمبر و. (شهر کوچکی در آردش)، با دست خطی بیجانانه (بعد از شش روز سکوت):

با اندکی جراحی، دارم با دست چپم می‌نویسم.

صحنه‌های رؤیایی شوم.

بدرود.

با این حال جناب کشیش را در آغوش بگیر.

ب.

چرا همچنان باید ادامه داد؟

از سر پی گرفتن بازی از دست رفته؟

امشب هیچ دلیلی برای نوشتن یا رفتن به ایستگاه وجود ندارد. یا این: خیلی دوست دارم شب را در قطاری سپری کنم، ترجیحاً درجه سه. یا این: مثل پارسال که شکاربان املاک ب. در برف لت و پارم کرد، کسی را می‌شناسم که خواهد خندید.

طبیعتاً من!

باید حدس می‌زدم. ب. به پدرش پناه برده است...

دل‌سرد.

ب. از من می‌گریزد، جایی پناه گرفته که به هیچ وجه دستم به آن نمی‌رسد، در حالی که مستی پیرمرد آزرده‌اش می‌کند (پدرش: احمق پیری که درباره‌ی حساب‌ها و راجی می‌کند)، در حالی که ب. قول داده است... حس بدتر و بدتری دارم.

قهقهه زدم، تنها، قهقهه زدم. سوت‌زنان برخاستم و خودم را روی زمین ول کردم، انگار، یک‌ضرب، اندک نیروهای مانده برایم را سوت کشیدم. و روی فرش گریستم.

*

ب. از خودش گریزان است. باین حال...

هیچ کس همچون او تقدیر را به مبارزه نطلبیده است (در کنار آ.).

خوب می‌دانم: حتی به آن فکر هم نمی‌کند. درحالی که من آگاهام (چقدر آگاهام و آگاهی چه دردناک است! آگاهی‌ای ورم کرده مثل یک گونه! اما چه حیرت می‌کنم از این که ب. از من گریزان است!).

شقیقه‌هایم همیشه ضربان می‌زنند. بیرون برف می‌بارد. ظاهراً چند روزی می‌شود. تب دارم و از این حریق بیزارم: چند روزی ست تنهایی‌ام واقعاً به سرش زده. حالا حتی اتاق هم دروغ می‌گوید: از وقتی اتاق سرد بود و بی آتش، دست‌هایم را زیر پتوها نگه می‌داشتم و کمتر آزرده بودم، شقیقه‌هایم کمتر می‌تپید. بین خواب و بیداری، خواب دیدم مرده‌ام: سرمای اتاق تابوتم بود، خانه‌های شهر قبرهایی دیگر. عادت کردم. از ناشادبودن کم حس غرور نمی‌کردم. می‌لرزیدم، بی هیچ امیدی، تباہ چون شن روان.

پوچی، ناتوانی بی‌حدومرز: بیمار، چند قدم به ب. در این مهمان‌خانه‌ی شهر کوچک، بی هیچ راهی برای دست‌یافتن به او.

آیا به محض یافتن آدرس هتل و. به من خواهد نوشت؟

به گمانم او از مواجهه با بدشانسی سربازمی‌زند.

خواستم، چند بار خواستم یادداشتی برایش بفرستم.

بعید است که بیاید و یا این که بتواند (در شهرهای کوچک همه چیز معلوم است). بی پایان حساب می‌کنم؛ ادرن (شکاربان-نگهبان) حتماً یادداشت را در میانه می‌گیرد و به پدر می‌دهد. در می‌زنند و، مثل پارسال، ب. نیست، ادرن کوچولو است (پیرمردی ریزه‌میزه و تیز مثل موش) که خودش را روی من می‌اندازد، مثل پارسال، با ضربات عصا از پا درم می‌آورد. فوئش این است که امروز، که دیگر غافلگیر بشو نیستم، همچنان نمی‌توانم هیچ کاری انجام دهم. در بستر، حتی ذره‌ای توان ندارم.

اوه دن ژوان جعلی در آلونک یخ‌زده‌اش، قربانی نگهبان فرمانده!

سال گذشته، سر چهارراهی که منتظر ب. بودم، داشت برف می‌آمد: شدید شد، نمی‌فهمیدم که دارد به من حمله می‌کند، تنها ضربه‌ی محکمی را که روی سرم آمد فهمیدم. بیهوش شدم، آماج ضربات کفش پیرمرد شدم. به صورتم می‌کوبید. غرق خون بودم. فراتر از این نرفت و از همان راهی که آمده بود گریخت.

روی دست‌هایم بلند شدم، دیدم خون از بدنم جاری می‌شود. از دماغم، از لب‌هایم روی برف. بلند شدم و زیر خورشید شاشیدم. زخم دیده بودم، از درد به خود می‌پیچیدم. دلم به هم ریخته بود و درحالی که بدون هیچ راهی برای رسیدن به ب. به این تاریکی وارد شدم، و هر لحظه فروتر می‌روم و خودم را بیش‌تر گم می‌کنم.

وقتی فکر می‌کنم (کمابیش) آرام‌ام: ادرن کوچولو مسببش نیست، من هرگز هیچ راهی برای رسیدن به ب. ندارم. ب. هر جور شده از من دوری می‌کند، ناگاه همچون ادرن ظاهر می‌شود، و ناگاه مثل او ناپدید. هتل خواستم، این اتاق انتظار بیهوده‌ی خلأ را، نبود راه خروجش را. نمی‌دانم قرار است بمیرم (شاید؟)، اما نمی‌توانم کم‌دی بهتری از اقامتم در و. تصور کنم.

دندان به هم می‌سایم، از تب می‌لرزم و قهقهه می‌زنم. دست سوزانم دست یخی فرمانده را می‌فشارد، او را در دست خودم تصور می‌کنم، یک کارمند دفتر حقوقی شده، کچل، کوچک‌جثه، مسطح مثل کاغذ. اما قهقهه‌ام در گلویم گیر می‌کند: می‌نوشد و دخترش را کتک می‌زند. ب. می‌کوشد سرش را مقابل این‌ها بالا نگه دارد، هفته‌ها، با شفقت خود! و مادرش هنوز بیمار است...:

جلوی چشم پیشخدمت‌ها با او مثل فاحشه رفتار می‌کند! اما من دارم عاقلم را از دست می‌دهم در حالی که او دخترش را می‌زند و او را خواهد کشت.

«در حقیقت، بازیگر اهمیتی به ب. نمی‌دهد. حتی نمی‌توان دقیقاً گفت که ب. را دوست دارد. عشق کذایی‌اش هیچ معنایی ندارد مگر آن اضطرابی که او از دستش می‌کشد. او عاشق شب بود. ب. را به زنان دیگر ترجیح می‌داد، چون او نادیده‌اش می‌گرفت، از او می‌گریخت، و طی گریزهای طولانی‌اش همچنان در سایه‌ی تهدیدهای مرگ بود. او به‌راستی شب را دوست می‌داشت، همچون عاشقی که زن زندگی‌اش را.»

ولی نه. خود ب. شب است، از ته دل شب را می‌خواهد. روزی این جهان را ول می‌کنم: سپس شب شب خواهد بود، خواهم مرد. اما با زنده‌بودنم، عشق من عشق زندگی به شب است. به‌جاست که زندگی‌ام، از آنجا که قدرت لازم را دارد، منتظر ابژه‌ای باشد که به شب می‌کشاندش. ما بیهوده در جستجوی شادی رنج می‌بریم: خود شب قدرت عشق ورزیدن به شب را از ما می‌طلبد. اگر نجات یابیم، باید نیروهای ضروری را بیابیم — همان‌ها که وقف عشق به شب می‌کنیم.

وقتی پاریس را ترک کردم، پل‌های پشت سرم را هم شکستم. زندگی من در و، از همان ابتدا، فرقی با یک رؤیای بد نداشت؛ فقط پوچی‌اش باقی خواهد ماند: شانس من بود که بیمار شوم، در شرایطی طاقت‌فرسا.

نامه‌ای از پاریس برایم فرستاده شده بود: اندوهم چندان هنگفت است که گاهی اوقات می‌خواهم با صدای بلند زار بزنم.

این نامه هم، مثل اولین یادداشت، با دست چپ نوشته شده بود، اما تردید کمتری از آن داشت: او می‌گوید، «پدرم موهایم را گرفت و من را از این اتاق به آن اتاق کشید. جیغ می‌زدم: وحشتناک دردم می‌آمد. مادرم دستانش را جلوی دهنم می‌گذاشت. می‌گوید او ما را خواهد کشت، من و مادرم را، بعد هم نوبت توست، زیر لب خنده می‌زند: نمی‌خواهد باعث ناشادی تو شود! یکی از انگشت‌هایم را گرفت و با چنان بدذاتی شیطانی‌ای به عقب خمش کرد که استخوانش

شکست. دیگر دردی چنین خشونت‌آمیز را تصور نکرده بودم. خوب نمی‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده: جیغ کشیدم، و پنجره باز، در لحظه‌ای که دسته‌ای کلاغ دارند می‌گذرند؛ جیغ‌هاشان با جیغ‌هایم درآمیخت. شاید دیوانه شده‌ام.

«به تو شک دارد: وقت غذا به هتل‌ها سرک می‌کشد، اتاق ناهارخوری را زیر نظر می‌گیرد. دیوانه است: دکتر می‌خواهد حبسش کند، اما زنش، که قدر ما دیوانه است، به حرف دکتر وقعی نمی‌گذارد... از صبح تا شب تو را در سرش دارد: او بیشتر از همه از تو بیزار است. وقتی از تو حرف می‌زند، زبان سرخ کوچکی را از کله‌ی وزغ‌گونش بیرون می‌آورد.

«نمی‌دانم چرا، تمام روز، او تو را «سرورم» و «تمساح» صدا می‌زند. می‌گوید تو با من ازدواج خواهی کرد، می‌گوید، چون تو خوشبختی می‌خواهی، قلعه را می‌خواهی: باید عروسی خون بگیریم!»

بدون شک، اینجا، در اتاقم، خودم هم دیوانه می‌شوم.

زیر برف به قلعه خواهیم رفت، لرزان توی پالتویم. جلوی در ورودی بزرگ ادرون پیر ظاهر خواهد شد. دهان تیز و خشمناکش را خواهیم دید و نفرین‌هایش را نخواهیم شنید، که لای و غوغ‌هایش گم شده‌اند!

در بسترم به خود می‌پیچیدم: زار می‌زدم.

اشک‌های تمساح!

او، ب.، زار نمی‌زند، هیچ‌گاه نرده است.

او را در یکی از راهروهای قلعه تصور می‌کنم، همچون جریان هوا، درها را یکی بعد از دیگری به هم می‌کوبد، و به‌رغم همه‌چیز، بر اشک‌های تمساحم قهقهه می‌زند.

هنوز برف می‌بارد.

وقتی صدای قدم‌هایش را در هتل می‌شنوم، قلبم شدیدتر می‌تپد: ب. که به پست رستانت می‌رود، نامه‌هایم را آنجا خواهد یافت و خواهد آمد؟

در زدند و شک نداشتم که او آمده، و دیواری که مرا از او جدا می‌کند فرو ریخته... پیشاپیش آن کیف گریزان را تصور کردم: دیدار دوباره‌اش، بعد این همه شب و روز. پدر آ. در را باز کرد، با لبخندی سبک، و سخره‌ی عجیبی در چشمانش.

به من گفت «خبرهایی از ب. شنیدم، بالاخره یادداشتی به دستم رسید که ازم می‌خواست اینجا بیایم. گفت هیچ کاری از دست شما بر نمی‌آید. من، پیراهنم...»

التماسش کردم بی‌معطلی به قلعه برود.

به چشمش نزار آمدم و داغان زیر ریش هشت روزه.

«چه‌ات شده؟ خبرهاتان را به او خواهم داد.»

به او گفتم «مریضم، نتوانستم بگذارم او بفهمد. خبرهایی که من دارم از خبرهای شما خیلی کهنه‌ترند.»

حال و روزم را برایش شرح دادم.

ادامه دادم «نمی‌دانم کجا این جمله را می‌خواندم: این ردا قطعاً شگونی ندارد؟ بدترین را تصور می‌کنم.»

او گفت «نگران نباش، در هتل درباره‌ات حرف زدم. در شهری کوچک بدبختی سریع شایع می‌شود.»

«قلعه از اینجا دور است؟»

«سه کیلومتر. ب. یقیناً تا چند ساعت پیش زنده بود. چیز بیشتری ازش نمی‌دانیم. بگذار آتش را دوباره روشن کنم، اتاق‌تان مثل کیسه‌ی یخ است.»

خوب می‌دانستم که او به پست رستانت نخواهد رفت!

و حالا؟

فرستاده‌ام از میان برف می‌شتابد: او به آن کلاغ‌هایی می‌ماند که جیغ‌هایشان با جیغ‌های ب. در
اتاقش می‌آمیخت.

آن پرنده‌ها که فراز دانه‌های برف پرواز می‌کنند احتمالاً همراه آن یسوعی‌اند که به اتاقی
می‌رود که ب. در آن جیغ می‌زند. درعین‌حال برهنگی ب. را تصور می‌کنم (پستان‌ها، ران‌ها،
موهای بدن)، قیافه‌ی وزغ‌وار شکنجه‌گر، آن زبان سرخ: و حالا، کلاغ‌ها، کشیش.
حس می‌کنم قلبم کند می‌زند، تا آن‌جا که صمیمیت چیزها لمس می‌شود.

آ. مثل موش می‌دود!

رفتار مغشوش من، پنجره‌ای رو به خلأ و «عیبی ندارد!» خشمگینانه‌ام، انگار گیر افتاده‌ام، هوا
عاجزم کرده، در شامگاه رخدادهای مخوف...

انگار ملاقات در قلعه‌ی پدر (با آن دختر، معشوق من، و عاشقش، آن یسوعی) بی‌نهایت بر
رنجم می‌افزاید...

*

.....
..... کدام طلوع در من برمی‌آید؟ کدام نور درک‌ناپذیر؟
تشنه برف، ردا، کلاغ‌ها...

... چه سرمایی، چه رنج و وقاحتی! اما آن ساعت دقیق (آن کشیش)، درخور ظریف‌ترین
مأموریت‌ها، مجبور است دندان بخاید!...

.....

.....

*

بیدار شدم، کمی بدحال و درعین حال بشاش.

جنبه‌های نابکار یک موجود، که با آن‌ها از سادگی نزار مرگ می‌گریزد، اغلب خود را تنها با یک جور روشن‌بینی بی‌قیدانه آشکار می‌کنند: فقط بداندیشی بشاش بی‌قیدی به آن حدود دوردست می‌رسید، آنجا که حتی امر تراژیک هم بی‌ادعاست. البته که تراژیک هست ولی سنگین نه. عین حماقت است که معمولاً فقط با تشنج به آن نواحی پریشان‌کننده نایل شویم.

عجیب است که آ، او که... در مسیرهای رؤیاگونم راهنمایی‌ام می‌کرد.

در این لحظه‌ی معلق، که حتی فکر مرگ ب. هم برایم فرقی ندارد، همچنان تردید ندارم که اگر همین‌گونه عاشقش نبودم، نمی‌توانستم وضعیتم را درک کنم.

فارغ از دلیلش، آ. در طول یک سال خیلی کمک کرد تا، به‌صورتی روشن، پاسخگوی آن دست‌مسائلی باشم که فقر تأمل بر زندگی تحمیل می‌کند («فقر»، گفتنش آسان است، وقتی معنای غنی و فقیر به تأمل محول می‌شود!). روشن‌بینی تهی آ، همان خوارداشتی که بر آنچه نیست روا می‌دارد، همچون باد بر پنجره‌های خالی، درونم به جریان می‌افتد. (درست است، مجبورم به این تکلیف اذعان کنم: آ. این مقایسه را که نبود اعتمادبه‌نفس برای خوارداشت را بی‌واسطه نشان می‌دهد به سخره می‌گیرد.)

پوچی آ: بدون میل بودن (نداشتن هیچ چشمداشتی). روشن بینی میل را حذف می کند (یا شاید آن را می کشد، نمی دانم): اما او بر آنچه باقی می ماند مسلط می شود، در حالی که من...

اما، در واقع، چه دارم از خودم بگویم؟ در این لحظه ی غایی فرساینده، می توانم تصور کنم که میل را بیشتر برانگیخته ام تا آن واپسین لحظه را بازیابم، آن هنگام که بزرگ ترین نور قابل تصور آنچه را همواره از چشم انسان ها دور مانده است نورانی کند، آن تاریکی روشن گر نور!

بسیار خسته ام! چطور این جملات مبهم را نوشتم، وقتی همه چیز به سادگی داده می شود؟ تاریکی همان نور است...، اما نه. راستش در وضعی که من دارم، نمی توان چیزی جز این گفت.

چه غریب: عناصری که در نوری کمیک وجود دارند: همچنان می توانم از هم تمیزشان دهم و همچنان کمیک بینم شان، اما دقیقاً، امر کمیک تا آنجا می رود که نشود از آن حرفی زد.

آن چه به هیچ رو نمی تواند موافق شود به توافق کامل دست می یابد: در این نور روز، اختلاف بیشتر از آنی است که تاکنون بوده. عشق ب. مرا از مرگ و رنجش به خنده می اندازد (من به هیچ مرگ دیگری نمی خندم) و خلوص عشقم او را تا گه اش لخت می کند.

این که پدر آ، مدت ها پیش، از سرما مرده بود به یاری ام می آید. سخت بشود او را آشفته. چه بد.

آشکارا تردید دارم که خواسته باشم... رنجورم. وضع کنونی ام، با روشن بینی تندوتیزش، اثر اضطرابی گزاف است. که می دانم خیلی زود دوباره آغاز خواهد شد.

روشن بینی آ. متکی بر غیاب میل است. روشن بینی من حاصل یک فزونی است — بی شک این نیز تنها روشن بینی راستین است. اگر این تنها نفی هذیان باشد، روشن بینی به تمامی روشن نیست، و

هنوز قدری از رفتن تا منتها هراس دارد — جابجاشده با ملال، یعنی، با خوارداشت ابژه‌ی میلی افراطی. با خود استدلال می‌کنیم و با خود می‌گوییم: این ابژه در خودش فاقد آن ارزشی‌ست که میل به آن می‌بخشد. ما نمی‌بینیم که روشن‌بینی محض، که به آن رسیده‌ایم، هنوز کور است. بایستی توأمان به دروغ و حقیقت ابژه بنگریم. بی‌تردید باید بدانیم که خود را می‌فریبیم، که ابژه ابتدا آن چیزی‌ست که یک موجود بدون میل دریافت می‌کند، و همچنین ابژه چیزی‌ست که میل در آن دریافت می‌شود. ب. هم آن چیزی‌ست که تنها نهایت هذیان به آن دست می‌یابد و اگر هذیانم این قدر عظیم نبود، روشن‌بینی من هم وجود نمی‌داشت. انگار که اگر جنبه‌های دیگر، جنبه‌های مسخره‌ی ب. از من نمی‌گریخت، این روشن‌بینی هم وجود نمی‌داشت.

روز دارد فرومی‌افتد، آتش دارد می‌میرد، و خیلی زود باید از نوشتن دست بکشم، سرما مجبورم می‌کند دست‌هایم را به هم بمالم. با کنارزدن پرده‌ها می‌توانم سکوت برف را از پشت شیشه لمس کنم. زیر این آسمان کوتاه، این سکوت بی‌پایان بر من سنگینی می‌کند و به هراسم می‌اندازد، همچون سنگینی حضور ناملموس بدن‌هایی گسترده در مرگ.

اکنون این سکوت چهل‌تکه‌ی مرگ را تصور می‌کنم با وسعت شعفی بی‌اندازه آرام، ولی بی‌اندازه آزاد، یکسره آماسیده و بی‌دفاع. وقتی م. جلوی من در مرگ آرמיד، زیبا و نابکار همچون سکوت برف، سترده مثل برف اما سرد مثل همان، مجنون از شدتی برانگیخته، این آرامش عظیم را از قبل می‌شناختم، آرامشی که فقط سرحد اندوه است.

... چه عظیم است سکوت مرگ در خاطره‌ی هرزگی، وقتی خود هرزگی رهایی از مرگ است! چه عظیم است عشق در هرزگی! هرزگی در عشق!

... اگر اکنون — در این دورترین لحظه‌ی فروپاشی، لحظه‌ی انزجار جسمانی و اخلاقی — به دُم صورتی موشی در برف بیان‌دیشم، گویی در صمیمیت «آنچه هست» سهیم می‌شوم، بی‌قراری سبکی به قلبم چنگ می‌زند. و به یقین صمیمیت م. را می‌شناسم، هم‌او که مرد، هم‌او که به دم موش می‌مانست، زیبا چون دم موش! از پیش می‌دانستم که صمیمیت چیزها مرده است.

... و طبیعتاً، برهنگی مرده است — و حتی بیش از آن، «مرگ»، که زیباترین است!

✱

پس از آن دوره‌ی کوتاه نرمی بسیار، اکنون، اضطراب آرام آرام بازگشته...

دیر است. آ. بر نمی‌گردد. دست کم باید به هتل تلفن کرده و خبر داده باشد.

فکر انگشتی که آن دیوانه به عمد شکستش...

این تأخیر، این سکوت، انتظار من، در را برای ترس باز می‌کنند. چند ساعتی ست شب آغاز شده. عاقبت خونسردی همیشگی‌ام، حتی در ساعات بد اضطراب، رهایم می‌کند. همچون چالشی تلخ، چیزی را به یاد می‌آورم که فاحشه‌ای روزی به من گفت (او مدتی با من نشست و برخاست داشت): رئیسش لاف می‌زد که در ژوئیه ۱۹۱۴ پرده‌ی هزاران بیوه را ذخیره داشته.

انتظار هولناک برای آنچه نمی‌آید، انتظار بیوه، پیشاپیش به شکل علاج‌ناپذیری بیوه، ولی بی‌آن که بداند، با امید می‌زید. هر لحظه‌ای که نشان از ضربان شتاب‌زده‌ی قلب داشته باشد به من می‌گوید امیدواری احمقانه است (پذیرفتیم که اگر آ. برنگشته، حتماً تلفن کرده).

مسئله دیگر بی‌تفاوتی من به مرگ ب. نیست، مگر این که احساسش مرا به لرزه اندازد.

در میان گمانه‌ها گم می‌شوم، اما شاهد از غیب می‌رسد.

✱

[یادداشت دوم]

امید به اختلالی تلفنی: بلند شدم، پالتویم را پوشیدم، از پله‌ها پایین رفتم: پایین راهروها، احساس — در نهایت — بودن ورای حدود بشری، فرسوده، بی‌هیچ بازگشت قابل‌تصور. واقعاً می‌لرزیدم. اکنون، با یادآوری آن رعشه‌ها، حس می‌کنم، در این دنیا، به آن رعشه تقلیل یافته‌ام، انگار تمام زندگی‌ام معنایی جز بزدلی‌ام نداشته باشد.

بزدلی یک مرد نیمه‌ریشو، که سرگردان، آماده‌ی گریستن، در راهروهای یخ‌زده‌ی هتل ایستگاه، که فرقی بین لامپ‌های بیمارستان (نه دیگر هیچ چیز واقعی) و تاریکی قطعی (مرگ) نمی‌گذارد، در این جهان به همان رعشه تقلیل یافته است.

صدای زنگ تلفن آن‌قدر به درازا کشید که خیال کردم تمام قلعه پیش از این مرده است؛ سرانجام صدایی زنانه جواب داد. پی‌آ را گرفتم.

صدا گفت: «اینجا نیست»،

فریاد زدم «چی؟» به نحوی قابل‌فهم اصرار کردم.

«شاید این آقا جای دیگری باشند.»

اعتراض کردم.

صدا گفت: «جای دیگری در خانه، اما ایشان در دفتر نیستند.»

با لحنی غیرمنتظره، نه خیلی احمقانه، نه خیلی زیرکانه ادامه داد:

«در قلعه اتفاق‌هایی افتاده.»

«خواهش می‌کنم، خانم» التماس کردم، «ایشان حتماً آنجا هستند. اگر هنوز زنده باشند، به‌شان

بگویید کسی سراغش را می‌گیرد.»

با خنده‌ای فروخورده جواب داد، اما آن صدای مهربان پذیرفت:

«بله، جناب. می‌روم پی‌شان.»

شنیدم گوشی را گذاشت و حتی صدای دور شدن قدم‌ها را می‌شنیدم. در بسته شد و دیگر هیچ. در اوج ناراحتی، به نظرم فریاد یا صدایی شبیه شکستن ظرف‌ها شنیدم. انتظار تاب‌نیازدنی ادامه داشت. پس از زمانی بی‌پایان، شک نداشتم که ارتباط قطع شده است. گوشی را گذاشتم و دوباره شماره را خواستم اما جواب می‌داد: «خط مشغول است.» ششمین دفعه، اپراتور گفت:

«لطفاً اصرار نکنید، هیچ کس روی خط نیست.»

فریاد زدم «چی؟»

«گوشی را برداشته‌اند، اما کسی حرف نمی‌زند. هیچ کاری نمی‌شود کرد. یادشان رفته گوشی را بگذارند.»

در واقع اصرار بی‌فایده است.

در کیوسک ایستاده بودم و ناله می‌کردم:

«تمام شب را منتظر باش...»

نه دیگر حتی در سایه‌ی امید، که مقهور فکر دانستن به هر بهایی بودم.

به اتاقم برگشتم، منجمد و میچاله روی صندلی نشستم.

سرانجام بلند شدم. آن قدر ضعیف بودم که لباس پوشیدن بی‌اندازه برایم دردناک بود: از این رو، زدم زیر گریه.

باید در پلکان می‌ایستادم و به دیوار تکیه می‌دادم.

برف می‌بارید. ساختمان‌های ایستگاه جلویم بود، یک سیلندر کارخانه‌ی گاز. خفه و لت‌وپار از سرما، در برف دست‌نخورده راه می‌رفتم، قدم‌هام در برف و لرزیدنم (دندان‌هام را با حالتی تبادار به هم می‌زدم) کاملاً بی‌هوده بود.

قوز کرده، یک جور «... هو، ... هو، ... هو»ی لرزان ایجاد می‌کردم. نظم چیزها این گونه بود: پافشاری بر دغدغه‌ام، تلف شدن در برف؛ این پروژه فقط یک معنا داشت: انتظار کشیدن را مطلقاً نپذیرفته بودم و این انتخاب من بود. این طور از آب درآمد، شانس من بود، که آن روز به خصوص تنها راه اجتناب از انتظار باشد.

«خب»، با خودم گفتم (نمی‌دانم مغلوب شده بودم: دشواری‌ها سرانجام آرامم کردند)، «تنها چیزی که برای انجام مانده از توانم خارج است.»

فکر کردم:

«صرفاً به این خاطر که این کار از توانم خارج است، به علاوه این که هیچ موفقیتی در آن نیست — نگهبان، سگ‌ها ... — نمی‌توانم رهايش کنم.»

شلاق بادروبه‌ی برف بر صورتم می‌زد، کورم می‌کرد. نفرین من در تاریکی علیه سکوت قیامت بلند می‌شد.

در این تنهایی مثل دیوانه‌ها می‌نالیدم:

«اندوهم چه عظیم است!»

جیغ ناجوری در صدایم بود.

صدای غرغز کفش‌هایم را می‌شنیدم: برف ردپاهایم را تا حدی پاک می‌کرد، انگار، آشکارا، مسئله دیگر بر سر بازگشت نبود.

در شب پیش می‌رفتم: این فکر که پشت سرم پل‌ها بریده شده بودند آرامم می‌کرد. این فکر حال و روزم را با شدت سرما وفق می‌داد! مردی بیرون‌زده از کافه در برف ناپدید شد. داخل را روشن می‌دیدم، سمت در رفتم و بازش کردم.

برف‌های روی کلاهم را تکاندم.

نزدیک بخاری رفتم: در آن لحظه دریافتم خوب نیست حس کنم که چقدر حرارت یک بخاری را دوست دارم.

به خودم گفتم «برنمی‌گردم: نمی‌روم!»، و هرهری بی‌معنی درونم خنده می‌زد.

سه کارگر راه آهن در بار بیلبارد بازی می‌کردند.

یک گرگ سفارش دادم. میزبان برندی را توی لیوانی کوچک ریخت، بعد در لیوانی بزرگ خالی‌اش کرد. مقدار زیادی گرفتیم: زد زیر خنده. مقداری شکر خواستم، و برای گرفتنش لطفه‌ای نپیخته گفتم. بلند خندید و آب داغ را شیرین کرد.

احساس پستی کردم. آن جوک مرا همدست آنانی می‌کرد که هیچ انتظاری نداشتند. گرگ سوزان را سرکشیدیم. توی پالتویم چندتا قرص سرماخوردگی داشتم. یادم آمد قرص‌ها کافئین دارند و چندتاشان را بلعیدم.

غیرواقعی بودم، سبک.

کنار یک بازی که در آن ردیف‌های بازیکن‌های رنگی فوتبال مقابل هم صف کشیده بودند.

الکل و کافئین مرا به هیجان آوردند: من زنده بودم.

از میزبان آدرس... را خواستم.

حساب کردم و از آنجا بیرون زدم.

بیرون جاده‌ی قلعه را پیش گرفتیم.

بارش برف متوقف شده بود، اما هوا منجمد بود. رو به باد قدم برمی‌داشتم.

اکنون قدمی را برداشته بودم که اجدادم قادر به آن نبوده‌اند. آن‌ها کنار باتلاق زندگی کردند، آنجا که شب، بدطینتی جهان، سرما، شبنم، لجن‌زار، خصلت تلخ‌شان را حفظ می‌کنند: حرص،

استقامت در رنج‌های مفرط. تضرع برافروخته‌ام، انتظارم، همان قدر به سرشت شب مربوط بودند، ولی من دیگر تسلیم نبودم: تزویرم این شرایط خنده‌آور را به آزمون مقدر خدا بدل نمی‌کرد. تا ته خروش پرسش‌گری‌ام می‌رفتم. آنچه دوست می‌دارم را این جهان به من داده بود — و گرفته بود.

با رفتن درون این وسعت روبه‌رویم چقدر رنج کشیده بودم: دیگر برف نمی‌بارید، باد برف را به هوا بلند می‌کرد. جاهایی برف تا ساق پا بالا می‌آمد. باید از شیبی تمام‌نشدنی بالا می‌رفتم. باد یخی هوا را از چنان تنش، از چنان خشمی آکنده بود که انگار شقیقه‌هایم داشت منفجر می‌شد و از گوشه‌هایم خون می‌آمد. بدون هیچ راه‌گریز قابل‌تصوری — جز آن قلعه... که سگ‌های ادرن در آن... مرگ... در این شرایط، با نیروی هذیان راه می‌رفتم.

آشکارا رنج می‌کشیدم، اما آگاه بودم که این فزونی به یک معنا فزونی رنجی ارادی‌ست. بی‌هیچ‌اتصالی — بی‌هیچ‌مفردی — با رنج آن زندانی که شکنجه می‌شود، آن تبعیدی به‌خاک‌افتاده از فرط گرسنگی، آن انگشت‌هایی که تنها زخمی تازه‌نمک‌خورده‌اند. در این خشم سرما، دیوانه بودم. آنچه از نیروی کرختی در من نهان است تا حد شکستن کشیده شده بود، انگار خندیده بودم، در اصل، از لب‌های غم‌زده‌ی گزنده‌ام — می‌خندیدم، بی‌شک، هراسان، به ب. کی بهتر از من حدود ب. را می‌شناسد؟

اما — مرا باور خواهند کرد؟ — رنج‌هایی ساده‌دلانه خواسته‌شده، حدود ب. فقط دردم را حادتر می‌کردند؛ در سادگی‌ام، لرزه‌هایم مرا به آن سکوتی می‌گشودند که از فضای درک‌پذیر گسترده‌تر می‌گشت.

دور بودم، بس بسیار دور از جهان تأملات آرام، ناشادی‌ام آن ملایمت الکتریکی خالی را داشت که به ناخن‌هایی برگشته می‌مانست.

به حدود فرسودگی رسیدم، نیروهایم ترکم کردند. سرما شقاوتی ناممکن داشت که بی‌اندازه قدر یک نبرد کش آمده بود. دورتر از آن که برگردم، خیلی قبل‌تر افتاده بودم؛ ساکن می‌ماندم و برف، که باد می‌رویدش، مرا می‌پوشاند. باری که بیافتم، زود می‌میرم. مگر قبلش به قلعه برسم... (حالا، به آن‌ها می‌خندیدم، به اهالی قلعه: آن‌ها هر کاری بخواهند با من می‌کنند...). آخر، ضعیف

بودم، چه باور نکردنی ضعیف، کمابیش تندتر پیش می‌رفتم، تنها با دشواری بسیار می‌توانستم پاهایم را از برف بیرون بکشم، در جایگاه حیوانی که کف می‌کند، تا پایان می‌جنگد، اما در تاریکی، به مرگی محنت‌بار فرومی‌کاهد.

دیگر نمی‌خواستم چیزی بدانم — شاید با انگشتان یخ‌زده‌ام بدنی را لمس کنم (دستم از پیش چنان سرد بود که می‌توانست با دست او یکی شود) — سرمایی که لب‌هایم را می‌برید به خشم مرگ می‌مانست: آن را نفس کشیدن، آن را خواستن، گرداگرد من، این واقعیت ابدی، بی‌معنا، که فقط یک بار شناختمش، در اتاق زنی مرده: یکجور جهش معانی.

سکوتی سخت در اتاق زن مرده برپا بود و حدود هقوقها را عقب می‌راند، انگار، با هقوقهایی که دیگر تمامی نداشتند، جهان سرتاسر گسیخته نیم‌نگاهی از آن دهشت بی‌پایان را از میان شکاف روا می‌دانست. چنین سکوتی و رای اندوه است: پاسخ سؤال اندوه نیست: سکوت آشکارا هیچ نیست، سکوت حتی پاسخ‌های قابل‌تصور را محو می‌کند و هر امکانی را در غیاب کامل آسودگی معلق نگه می‌دارد.

چه شیرین است وحشت!

اساساً قابل‌تصور نیست فقدان رنج و طبیعت سطحی اندوه، فقدان واقعیت، و ثبات رؤیاگون امر موحش. با این حال، در تعلیق مرگ بودم.

چه می‌دانیم از زیستن اگر مرگ معشوق به دهشت (خلاً) وارد نشود تا آنجا که نمی‌توانیم ورودش را تاب آوریم: ولی بعد خواهیم دانست که کلید کدام در را باز می‌کند.

چه تغییری کرده است جهان! چه زیبا بود غرق در هاله‌ای از نور مهتاب! در آغوش مرگ، م. در ملاحظتش قداستی را دمید که گلویم را فشرد. این که او پیش از مردن تباه شده بود، اما مثل یک

کودک — با همان جسارت و ناامیدی، که بی‌تردید نشانه‌ی قداست بود (که بدن را می‌جوید و تحلیل می‌برد) — از دادن معنایی مفرط به اضطرابش دست کشید — قداست جهشی ورای مرزها.

مرگ چیزی را دگرگون کرد که اندوهم چون ضجه‌ای به آن رسید.

لت‌وپار بودم و پیشانی‌ام یخ‌زده — از یکجور شبنم درونی و دردناک — ستاره‌های هویدا بر اوج آسمان میان ابرها درد کشیدم را کامل کردند: برهنه بودم، بی‌دفاع در برابر سرما؛ سرم داشت از سرما منفجر می‌شد. دیگر فرقی نداشت می‌افتادم، یا رنج بی‌حد و حصر می‌بردم، یا می‌مردم. سرانجام توده‌ای سیاه از قلعه دیدم، بدون نور. شب بر من فرود آمد همچون پرنده‌ای که بر طعمه‌ی بینوایش، ناگهان سرما به قلبم رسید: به قلعه نرسیدم... به اقامتگاه مرگ؛ اما مرگ...

آن کلاغ‌های روی برف، زیر خورشید، که دسته‌ی در پروازشان را از بستر می‌بینم، و صدایشان را از اتاق می‌شنوم، آیا آن‌ها بودند؟

... همان‌ها — که به فریاد ب. پاسخ می‌دادند وقتی پدرش...؟

چه حیرت‌زده از خواب برخاستم در آن اتاق آفتاب‌گیر، مطبوع از گرمای بخاری! چین‌ها، تنش‌ها، شکستگی‌های رنج، که مصرانه مثل یک عادت، همچنان مرا به اضطراب می‌پیوندند، اضطرابی که هیچ‌چیز در پیرامونم توجیه‌اش نمی‌کند. من، قربانی چرخشی بد، منتظر ماندم. به خود گفتم: «موقعیت اسفبارت را به یاد بیاور». دردمندانه بلند شدم، رنج می‌کشیدم، روی پاهایم می‌لرزیدم. لیز خوردم، درحالی‌که به میز تکیه دادم، یک بطری افتاد و شکست. همه‌چیز خوب بود اما من می‌لرزیدم، به طرزی عجیب پیراهنی را پوشیده بودم که برایم خیلی کوتاه بود، جلویش بالای نافم می‌رسید.

ب. یکهو داخل آمد و داد زد:

«دیوانه! برگرد به رختخواب! آخر نه...»، تته‌پته کنان، فریاد می‌زد.

مثل کودکی گریان، که ناگهان میل به قهقهه وجودش را فرا گرفته، می‌خواهد همچنان درد بکشد ولی دیگر نمی‌تواند... لب پیراهن کوتاه را کشیدم، داشتم از تب می‌لرزیدم و، بی‌آن‌که بخواهم، قهقهه می‌زدم، نمی‌توانستم جلوی بالارفتن پیراهنم را بگیرم... ب. زود عصبانی شد اما می‌دیدم او هم در آن خشم داشت می‌خندید...

او مجبور شد (دیگر نمی‌توانستم انتظار بکشم، از او خواستم) لحظه‌ای تنهام بگذارد (برایش آزارنده بود که در حضورم گیج شود، لحظه‌ای برود و خلأ راهروها را اندازه بگیرد). به

عادت‌های کنیف عاشقان فکر می‌کردم، نا نداشتم اما مسرور بودم، آن زمان بی‌پایان که جزئیات عملیات ایجاب کرده آزارم می‌داد، سرگرمم می‌کرد. باید چند دقیقه تشنگی‌ام به دانستن را از یاد می‌بردم. خودم را رها کردم، خودم را فراموش کردم، مثل یک مرده، لخت لای ملافه‌ها، پرسش «چه اتفاقی دارد می‌افتد؟» نشاط یک سیلی را بر چهره داشت.

از آخرین امکان تشویش آویزان شدم.

ب. خجولانه ازم پرسید «بهتری؟»، جواب دادم «کجا هستم؟»، و تن سپردم به آن وحشت‌زدگی منجمدی که چشم‌های از حدقه بیرون زده‌ام بیانگرش بودند.

جواب داد: «در خانه».

خجالت زده، ادامه داد، «بله، در قلعه».

«اما... پدرت؟»

«نگران آن نباش.»

مثل کودکی بود که خطایی از او سر زده.

پس از لحظه‌ای که گذشت توضیح داد، «مرده».

می‌گذاشت کلمات سریع پایین بیافتند، با سر خمیده‌اش...

(صحنه‌ی تلفن آشکار شد. بعداً فهمیدم که با ضجه و زارزارِ «خواهش می‌کنم، خانم» دختر کوچولوی ده‌ساله‌ای را به خنده انداخته‌ام.)

مسلماً چشمان ب. می‌گریختند.

دوباره پرسیدم «اینجاست...؟»

«بله.»

نگاه مرموزی انداخت.

چشم‌هامان تلاقی کرد: لبخندی گوشه‌ی دهانش بود.

«چطور پیدام کردی؟»

ب. قطعاً مبهوت به نظر می‌رسید. ناامیدی‌اش وادارش کرد بگوید:

«من از جناب کشیش پرسیدم، «آیا یک قوز کردگی در برف می‌بینید؟»».

با صدای شکسته‌ی یک مریض پیله کردم:

«دقیقاً کجا؟»

«در جاده، در ورودی راه قلعه.»

«تو من را آوردی؟»

«جناب کشیش و من»

«آنجا چه کار می‌کردید، تو و او؟»

«دیگر خودت را ناراحت نکن؛ حالا باید بگذاری من حرف بزنم و حرفم را قطع نکنی... حدود ساعت ده خانه را ترک کردیم. اول شام خوردیم، آ. و من (مادر نمی‌خواست شام بخورد). تمام سعی‌ام را کردم اما فرار برای‌مان سخت بود. کمی می‌توانست بداند که چقدر عقل از سرت پریده؟»

دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت. دست چپش (آن لحظه به‌نظم آمد همه‌چیز یک‌وری شده؛ دست راستش را در یک شال پیچیده بود).

ادامه داد، اما دستش داشت می‌لرزید.

«معلوم بود دیر کرده بودیم: اگر منتظرمان می‌ماندی...»

با ناتوانی نالیدم:

«من هیچ نمی‌دانم.»

«نامه به قدر کافی روشن بود...»

حیرت کرده بودم: فهمیدم نامه‌ای که به دکتر دادم باید قبل از ساعت هفت به هتل رسیده باشد.

آ. خبر مرگ پدر را به من داد، می‌گفت که دیر برمی‌گردد و ب. هم او را همراهی خواهد کرد.

آرام به ب. گفتم:

«هیچ کس هیچ نامه‌ای به هتل نداده.» (در واقع، دکتر از شدت سرما مست کرده؛ نامه را در جیبش فراموش کرده).

ب. دستم را در دست چپش گرفت و «چپکی» انگشتانش را از لای انگشتانم گذراند.
«اگر هیچ نمی‌دانستی، باید صبر می‌کردی. ادرن می‌گذاشت تو بمیری! و حتی به خانه هم نمی‌رسی!»

※

ب. درست وقتی تازه افتاده بودم پیدام کرد. تمام بدنم با لایه‌ی نازکی از برف پوشیده شده بود. سرما باید مرا سریع می‌کشت اگر، برخلاف انتظار، کسی مثل ب. سرنرسیده بود.

ب. دست راستش را از شال درآورد، به چپ حرکتش داد و دیدم به‌رغم قالب گچ می‌کوشید دست‌هایش را بییچاند.

پرسیدم «به تو صدمه زد؟».

«دیگر نمی‌توانم تصور کنم...»

او خاموش شد، اما همچنان دست‌هایش را روی لباسش می‌جناباند: از سرگرفت:

«یادت هست در چهارراهی که افتادی، وقتی به قلعه می‌آمدی، از بیشه‌ی کوچکی از کاج گذشتی، آنجا که جاده در پیچ و خم‌ها بالا می‌رفت؟ در بلندترین نقطه به گردنه می‌رسی. درست در لحظه‌ای که متوجه آن برآمدگی شدم، باد مانع شد، لباس کافی به تن نداشتم، باید جلوی جیب‌زدنم را می‌گرفتم، حتی آ. شروع کرد به ناله. در آن لحظه به خانه نگاه کردم، که تو از بالا بر آن تسلط داشتی، به مرگ فکر کردم و یادم آمد او...»

خاموش شد.

دردمندانه در افکارش غرق بود.

بعد مدتی، سر پایین، به حرکت دشوار پیچاندن دست‌هایش ادامه داد — خیلی آرام:

«... انگار باد هم خصومت او را داشت.»

به‌رغم درماندگی رنج‌های جسمانی‌ام، با تمام توانم آرزو کردم بتوانم کمکش کنم. آن لحظه فهمیدم که آن «برآمدگی» و بدن بی‌جانم — که با یک جنازه اصلاً فرقی نمی‌کرد — در آن تاریکی نشانگر بی‌رحمی عظیم‌تری از پدرش یا از سرما بود... برایم تحمل آن زبان وحشتناک سخت بود — همان که عشق یافته بود...

سرانجام خودمان را از این سنگینی‌ها خلاص کردیم.

لبخند زد:

«پدرم یادت هست؟»

«... چه کوچک‌مردی...»

«... چه کمیک... خشمگین بود، هر چیزی جلویش به لرزه می‌افتاد. چه خنده‌دار همه چیز

را می‌شکست...»

«تو را به لرزه می‌انداخت؟»

«بله...»

ساکت شد اما دست از لبخند برنداشت.

سرانجام گفت:

«آنجاست...»

با چشم‌هاش به آنجا اشاره کرد.

«سخت بشود گفت چه طوری ست... یک وزغ — که دارد مگسی را می‌بلعد... چه زشت!»

«از او خوشت می‌آید — هنوز...؟»

«او افسونگر است.»

در زدند.

پدر آ. به سرعت از اتاق گذشت.

او قیافه‌ی خنثای اهالی کلیسا را نداشت. منشش مرا یاد پرنده‌های بزرگ شکاری می‌انداخت که در باغ وحش «آنور» دیده بودم.

آمد پای تخت، بی‌هیچ حرفی نگاه‌مان را با هم ردوبدل کردیم؛ ب. نتوانست لبخند زیرکانه را از لبانش پنهان کند.

آ. گفت: «در نهایت، همه چیز روبه‌راه می‌شود.»

حالت فرسایش. آ. و ب. کنار تخت، مثل کومه‌های علف خشک در یک مزرعه، که خورشید عصرگاهی واپسین پرتوهایش را بر آن‌ها می‌دوزد.

حس رؤیادیدن، خوابیدن. حتماً گفته‌ام اما حافظه‌ی بی‌وفایم آنچه را که به هر قیمتی باید می‌گفتم از من دریغ کرد. از درون به تنش افتادم، اما فراموش کرده بودم.

احساس دردناک درمان‌ناپذیر، که به غرش آتش می‌پیوست.

ب. چوب‌ها را گذاشت و در بخاری را به هم زد.
آ. و ب. روی یک صندلی، یک صندلی راحتی. یک مُرده کمی آن طرف‌تر در خانه.
آ. با نیم‌رخ کشیده‌ی پرنده‌وارش، سخت، بی‌استفاده، «تارک کلیسا».

دکتر برایم پیغام فرستاد و عذرخواهی کرد از این‌که روز قبل نامه را از یاد برده؛ فهمید که من
اختقان ریوی دارم — به‌طور خفیف.
نسیان، از همه سو...

آن مرده‌ی کوچک را تصور کردم، در اتاق پذیرایی، با مجموعه‌ی تابناکش. شب داشت فرو
می‌افتاد، بیرون، آسمان صاف، برف، باد. حالا ملال آرام، آرامش اتاق. پریشانی‌ام سرانجام
بی‌حد و حصر، مشخصاً بابت ظاهر مخالفش. آ. جدی، داشت با ب. درباره‌ی شوفاژ برقی حرف
می‌زد: «...گرما در عرض چند دقیقه به ۲۰ درجه می‌رسد...». ب. جواب داد: «...چه عجیب...»
چهره‌ها و صداها در تاریکی گم شدند.

تنها بودم، داشتم وسعت بیماری را اندازه می‌زدم: آسایشی که تمامی نداشت. افراط روزهای
قبل بیهوده بود! روشن‌بینی بی‌اندازه، لجاجت، شادی (شانس) هدایت‌م کرده‌اند: من در دل قلعه بودم،
من در خانه‌ی آن مرده زندگی می‌کردم و از تمام قیود در گذشته بودم.

افکارم به هر طرفی می‌رفتند. احمق بودم که به چیزها ارزشی را که نداشتند می‌دادم. این
قلعه‌ی دسترس‌ناپذیر — سکونتگاه جنون یا مرگ — صرفاً جایی بود مثل هر جای دیگر. دیروز
به‌نظرم رسید از بازی‌ام آگاه‌ام: کم‌دی بود، حتی دروغ.

سایه‌نمای دیگران را حدس می‌زدم. آن‌ها دیگر حرف نمی‌زنند، شب محوشان کرده است.
به‌رغم همه چیز، شانس‌م بود که در خانه‌ی مرده ساکن شوم: بیماری مکارم، بشاشی گزنده‌ام، با
صحتی مشکوک...

دست کم آن کچل بی جان بود، به بیانی موثق مرده، ولی موثق یعنی چه؟

به کمک تصویری که آ. از خودش می دهد، نمی توانم بیچارگی اش را درست اندازه بگیرم. تأملی آرام را تصور می کنم، که زلالی ملالت بارش را در عالم جای می دهد. او با این حرکات کند کنش و تأمل که از پی هم می آیند، با انجام این اقدامات که شاید اساساً مصلحت‌هایی روشن باشند، به چه می تواند دست یابد؟

بدی هایش فقط یک هدف دارند: دادن پیامدی مادی به جایگاهش.

در پایان تأملم به خودم گفتم: «دغل باز!»

(آرام و مریض بودم.)

آیا او واقعاً می توانست نداند که تقلایش همان بی پروایی تاس را دارد؟

هیچ یک از ما بیش از یک تاس نیست، که از شانس، از کف یک مگاک، استهزائی تازه را بیرون می کشد.

آن سهم از حقیقت که ما بی چون و چرا از بازی‌های عقل بیرون می کشیم ...

چگونه می توانیم آن ژرفا، آن گستره‌ی عقل را انکار کنیم؟

و با این حال.

قله‌ی عقل توأمان فروپاشی آن است.

نابود می شود: آنچه عقل آدمی را تعریف می کند همان است که از او می گریزد. او از بیرون فقط ضعف دیده می شود: آ. صرفاً مردی ست مست ژرفای ممکنش، و هیچ کس نتوانسته در برابرش مقاومت کند اگر تنها به این خاطر نمی بود که ژرفایی بیش تر برتری (پیدا یا پنهان) — بر دیگران — به ما می دهد. بزرگ‌ترین عقل اساساً احمق‌ترین عقل است: این فکر که آدمی زمانی حقیقت را درمی یابد که فقط دارد بیهوده از حماقت بارز همگان طفره می رود. و به واقع هیچ کس آنچه را هر کسی می اندیشید ندارد: چیزی بیش تر. باور کودکانه‌ی سخت گیرترین‌ها به طلسم هایشان.

من نمی‌توانم آنچه را کسی پیش از من به‌دست نیاورده به‌دست آورم، و تنها توانسته‌ام خطای دیگران را با جدوجهد برای آن تقلید کنم: من وزن دیگران را بر دوش کشیدم. یا بهتر، با این باور که فقط من تسلیم نشده‌ام، صرفاً همان‌ها بودم، بسته به همان بندها، در همان زندان.

تسلیم می‌شوم: آ. و من، کنار ب.، در قلعه‌ای رازآمیز...

در سور عقل، دغل‌بازی نهایی!

حتی آن کچل، آنجا، آیا او صلابت دروغینی در مرگ ندارد؟

تصویر او، ذهن ب. را مشغول خود می‌کند (جسدی جدایمان می‌کند).

یک مرده‌ی موزه‌ی مومیایی‌ها!

رشک آن مرده! شاید رشک خود مرگ؟

این ایده‌ی ناگهانی، واضح، و چاره‌ناپذیر به ذهنم می‌آید که محرم‌آمیزی آن مرده را به ب. پیوند زده است.

*

به خواب رفتم و خیلی دیر بیدار شدم.

تنها بودم.

ناتوان از برآوردن نیازی، زنگ زدم.

منتظر ماندم. تنها یک چراغ کم‌سو مانده بود، و وقتی در باز شد، ادرن را اول اصلاً نشناختم. جلویم ایستاد. چشم‌های حیوانی‌اش به من خیره ماندند. من هم به او خیره شدم. اتاق بزرگی بود؛ آهسته آمد سمت تخت‌خواب. (اما ژاکتی سفید قوت قلب می‌دهد.)

به سادگی به او گفتم:

«من ام.»

جوابی نداد.

ورای فهمش بود که مرا دراز کشیده روی تخت، آن روز، در اتاق ب. بیابد.

کلمه‌ای بر زبان نیاورد. به رغم آن ژاکت، به جنگلبان‌ها می‌مانست؛ و رفتار بی‌اعتنای من رفتار یک ارباب نبود. یک آدم بیچاره، مریض، که در خفا وارد می‌شود، که در پی شکار ریش یک لاشه بود، بیش‌تر جایگاه یک شکارزد را داشت.

زمانی را یاد دارم که از جلویم رد شد، منجمد در حالتی نامعین (او، آدم آن ارباب، با حالتی کنایه‌آمیز، نه می‌دانست چه بگوید و نه چگونه از آنجا برود.).

توانستم جلوی خندیدنم را بگیرم، و باید دردمندانه مهارش می‌کردم: داشتم خفه می‌شدم.

درست آن موقع بود که دیدم آن ناراحتی که ممکن بود بابتش جیغ بکشم، یکباره، درخشش روشن‌بینی را به من بخشیده!

ب. که اغلب از ادرون و پدرش با من حرف زده بود، به دوستی غیرطبیعی این دو اشاره می‌کرد. سرانجام برایم روشن شد... بی‌پروایی‌های آسیب‌پذیر ب.، نشاط فروخورده‌اش، افراط‌هایش، در دو معنای مغایر هرزگی و فرمانبرداری، بر پس‌زمینه‌ی تشویش برجسته می‌شد — همان لحظه کلیدی همه‌شان را داشتم: ب. دختر کوچولو، قربانی دو هیولا (حالا مطمئن‌ام!).

در این شرایط و با آن آرامش عظیمی که داشتم احساس کردم حدومرز تشویش پس می‌کشند. آ. بی‌آن که کلمه‌ای بر زبان آورد در درگاه ایستاد (نشندیم که بیاید): فکر کردم «چه کرده‌ام که به هر تقدیر این‌طور دوباره درون ناممکن پرتاب شده‌ام؟» چشم‌هایم از نگهبان به دین‌یار برگشت: من آن خدایی را خیال می‌کردم که دین‌یار انکارش می‌کرد. در آرامشی که داشتم، ماتمی درونی، از اعماق تنهایی‌ام، مرا درهم می‌شکست. تنها بودم — ماتمی که هیچ‌کس نشنید، که هیچ‌گوشی هرگز نخواهدش شنید.

مویه‌ام چه نیروی تصورنشدنی باید داشته باشد اگر که خدایی وجود می‌داشت؟

«باین حال درباره‌اش فکر کن. از حالا هیچ چیز نمی‌تواند از تو بگریزد. اگر خدا وجود ندارد، این مویه‌ی شکافته در تنهایی‌ات، سرحد امر ممکن است: به این معنا هیچ عنصری از عالم نیست که زیر قدرتش نباشد! تابع هیچ چیزی نیست، بر همه چیز تسلط دارد و باین حال از یک آگاهی بی‌پایان از ناتوانی ساخته می‌شود: دقیقاً از حس ناممکن!

برانگیخته از یک جور نشاط.

مستقیم در چشم‌های پیرمرد نگاه کردم. حدس می‌زدم که داشت از درون می‌لرزید.

فهمیدم که پدر در آستانه سرگرم شده بود...

بی‌حرکت (او داشت به هزینه‌ی من خوش می‌گذراند؛ ایده‌های مکارش که ابداً دوستی را مستثنی نمی‌کردند، در بی‌تفاوتی گم شده بودند)، آ. فقط چند لحظه در همان حال باقی ماند.

(او مهربانانه من را ابله می‌گیرد.

وانگهی با «کمدی‌ها» یم حال می‌کند.

به لاف تشویش تردید نداشتم...)

در آن لحظه‌ی معلق — روی تختم مقابل شکاربان بودم، و زندگی‌ام در عجزم از من می‌گریخت — فکر کردم: «دیروز در برف کلک می‌زدم، این جهشی نبود که خیال می‌کردم». این روشن‌بینی پیوندخورده به حضور آ. کوچک‌ترین تغییری در حالت من به وجود نیاورده است: ادرون مقابل من مانده، و نمی‌توانستم به او بخندم.

اول به چاقوی بزرگی فکر کردم که احتمالاً زیر کتتش پنهان کرده بود (در واقع مطمئن بودم که چاقویی پنهان کرده و می‌دانستم که خودش هم دارد به این فکر می‌کند ولی فلج شده بود). با شنیدن صدای زنگ و پیداشدن سروکله‌ی ادرن، آ. ترسیده بود...، اما اشتباه می‌کرد: جنگلبان بود که تسلیم شد.

در رویارویی با او، در دهشتی که در آن غوطه‌ور بودم، حتی حس سبک پیروزی را هم تجربه کردم. همان احساس را نسبت به آ. داشتم (در آن لحظه روشن‌بینی‌ام به حد شعف رسید). در آن بلندای ترس، سرخوشی‌ام را حد و حصری نبود.

دیگر برایم اهمیتی ندارد که حالت‌م، در غیاب ابدی خدا، از خود عالم پیشی می‌گیرد...

ملاحظت مرگ از من پرتو می‌افکند، از وفاداری مطمئن بودم. به علاوه ورای ادرن و آ.، پریشانی ب. به آن جهشی پیوست که م. به مرگ بدل کرده بود. آن نشاط، آن سبک‌سری ب. (ولی شک نداشتم که او در همان لحظه در اتاق مرده داشت دست‌هایش را به هم می‌فشرده)، تنها تقریبی دیگر به برهنگی بود: به آن راز که بدن با لباس ترکش می‌گوید.

تا آن موقع هیچ آگاهی روشنی از کمدمی‌ام نداشتم: تمام زندگی‌ام نمایش داده می‌شود و کنجکاوی‌ام باید به نقطه‌ای می‌رسید که در آن بودم، آنجا که آن کمدمی چنان سرشار و چنان راستین است که می‌گوید:

«من کمدمی‌ام.»

در دوردست شورم به دیدن را می‌دیدم.

سیمای تندخو و شوریده‌ی نگهبان...، من شادمانه بدنامی‌اش را بر پس‌زمینه‌ی دسترس‌ناپذیر برجسته کردم...

یکباره فهمیدم که او از آنجا می‌رود، تا به وقت خودش، با سینی چای برگردد.

در نهایت، همه‌ی آن پیوندهایی را که هر چیز را به چیز دیگری می‌دوخت از همه‌سو گره می‌زد: طوری که انگار هر چیزی مرده (برهنه شده) است.

... آن راز — که بدن ترکش می‌گوید ...

ب. نگریست اما ناشیانه دست‌هایش را به هم می‌فشرد.

... تاریکی گاراژ، بویی مردانه، بوی مرگ ...

... سرانجام بدن بی‌جان آن مرد کچل ...

ساده‌دلی یک کودک را دارم، با خود می‌گویم: تشویشم عظیم است، متحیرم (اما در دست‌هایم ملاحظت برهنگی او را داشتم: دست‌های ناشی او که به هم فشرده می‌شدند صرفاً لباسی جمع‌شده بودند، آن‌ها افشا می‌کردند ... دیگر هیچ فرقی نبود بین آن دو و این ناشی‌گری دردناک که برهنگی قبضه‌شده‌ی آن دخترک‌چولو را به برهنگی خندان در برابر آ. پیوند می‌زد).

(برهنگی چیزی جز مرگ نیست و لطیف‌ترین بوسه‌ها ته‌مزهی موش را دارند.)

بخش دوم

دیپانوس

(یادداشت‌هایی برگرفته از دفترهای آقای آ.)

پرنده

... نه یک خط آنجا که، چون شبنم بامدادی در آفتاب، ملاحظت تشویش نقشی ایفا نمی کند

... من باید بیش تر ...

... ولی می خواهم ردپاهایم را پاک کنم ...

*

... توجه بی معنا، هم پایه ای آن ترسی که چه بسا مستی باشد، آن مستی که چه بسا ترس

باشد...

دارم غمگین می شوم و یک جور خصم در تاریکی اتاق نگاهام می دارد — و در این سکوت مرگ.

حالا شاید وقت پاسخ به آن معما باشد که مثل یک دزد وارد خانه شده. (بهتر است به نوبه ی خودم با دست شستن از زندگی به آن پاسخ دهم، به جای این که مثل یک دختر برنجم).

اکنون آب دریاچه سیاه است، جنگل توفانی همان قدر سوگوارانه است که خانه. بیهوده به خود می گفتم «مرده ای در اتاق کناری!...» و به تصورم از رقص آنترشا می خندم، با اعصابی تندخو.

ا. همین الان رفت، یکباره، در دل شب: چون حتی در وضعی نبود که در را ببندد، باد در را به هم کوفت.

خواستم اختیارم کاملاً دست خودم باشد. خیال می‌کردم آزادی تمام و کمال دارم: و حالا قلبم تباه شده. هیچ دررویی در زندگی‌ام نیست: این جهان با کسالت احاطه‌ام می‌کند. از من می‌خواهد دندان بخایم. — «خیال کن که ا، به تو خیانت کرده (وقتی تو فقط جسماً او را خواستی)، حالا خودش را برای عشق یک مرده می‌کشد، برای د!»

ا. در عشق مردی می‌سوزد که اعتنایی به او ندارد. ا. در چشم او هیچ نبوده جز شریک عیاشی. دیگر نمی‌دانم که هنوز دل خندیدن به حماقت او را دارم — یا دل گریستن بر بلاهت خودم.

دیگر نمی‌توانم به چیزی جز او فکر کنم، و به آن مرد مرده، هیچ نمی‌توانم — جز انتظار. آن تسلی تلخ: که تشویش را به زندگی بی‌بندوبار می‌دهم، پرسه‌زنان بر کرانه‌ی یک دریاچه! نمی‌دانم که آیا خودش را خواهد کشت ...

این روزها، در فکر برادر مرده‌ام، حتی از سر عاطفه‌ام در قبال او خیال می‌کنم برایم سخت باشد جلوی خنده‌ام بگیرم. اما مرگ همین حالا آنجاست.

عجیب است در این وهله، در ژرفنای خود، همدلی با انکار آنچه می‌خواهیم و از خواستنش دست نمی‌کشیم.

یا شاید؟ ترجیح می‌دهم د. مرده باشد... دوست‌تر می‌داشتم. ا. پرسه‌زنان در دل شب کنار دریاچه، در افتادن تردید نکند... حالا این فکر می‌شوراندم... : درست مثل آبی که او را غرق می‌کند می‌شوراندش.

من و برادرم خواسته بودیم تا جشنی بی‌پایان را تا حد مرگ او زندگی کنیم! یک سال آزرگار خوش‌گذرانی! گیج‌کننده این بود که د، رو به افسردگی، به شرم گشوده مانده بود: همیشه یک جور شوخ‌طبعی داشت که به گمانم به «نفع بی‌پایانی» مربوط می‌شد که به آنانی

می‌رسید که نه تنها از هستی محدودشده، که از افراط‌هایی فرامی‌روند که می‌خواهیم با آن‌ها از حدود هستی درگذریم. و خود من، حالا، در وضعی که او در آن مرا رها کرده، مثل ماهی روی شن، پرتنش می‌مانم.

در مرز بی‌خوابی، مرز خستگی، تسلیم خرافه شدن!

طبیعتاً جالب (اما بیش‌تر پریشان‌کننده) است که نور، قطع‌شده در توفان، روشنای این شب‌زنده‌داری نیست.

غرش تندر بی‌وقفه به احساس تهوع‌آور امکان از دست‌رفته پاسخ می‌دهد. سوسوی شمع کلیسا، روشن‌گر عکسی‌ست از ا. نقاب‌زده، نیمه‌برهنه، در لباس مجلس رقص...، دیگر نمی‌دانم، اینجایم، بدون چاره، خالی مثل یک مرد پیر.

«آسمان بی‌کران و تاریک بالای سرت می‌گسترده، و مهتاب تار از میان ابری که باد فراری‌اش داده تنها جوهر توفان را سیاه می‌کند. بر زمین و در آسمان، در تو و بیرون تو، هیچ نیست که به درماندگیات مربوط نباشد.»

«تو بر لبه سقوط، کشیش خدانشناس!» و با صدای بلند بنا کردم به تکرار آن نفرین احمقانه، نیشخند زنان، دم پنجره.

چه دردمندان خنده‌دار! ...

بعد این‌همه، آن لحظه‌ی ناکامی، وقتی نمی‌دانی می‌خواهی بخندی یا گریه کنی، احساس دهان‌وچشم‌های گندیده، احساس اعصاب به‌تدریج فرسوده، اگر از سر خستگی نباشد، عظیم‌ترین قدرت جهیدن را دارد. همان موقع دوست می‌داشتم دم پنجره (در آن لحظه که برق پیش‌بینی‌ناپذیر صاعقه‌ای پهنه‌ی دریاچه و آسمان را برملا می‌کند) با دماغی مصنوعی خدا را خطاب کنم.

*

احساس — ملاحظت بی‌نهایت — زیستن، ا.، مرده و من، امکانی به‌چنگ‌نیامدنی: حماقت پرتکلف و ملوکانه‌ی مرگ، چیزی عجیب و شیطنت‌آمیز در آن مرده‌ی روی تخت — همچون پرنده‌ی روی درخت — هیچ چیزی نیست که به تعلیق درنیامده باشد، سکوتی جادویی...، تباری‌ام با د.، شیطنتی سراسر کودکانه، زشتی مهیب گورکن (که به‌نظر تصادفاً تک‌چشم نیست)؛ ا. سرگردان لب آب (درونش تاریک است؛ دست‌هایش را از ترس برخورد با درختان دراز می‌کند)...

چند لحظه قبل، خود من در آن حالت وحشت تهی و پایان‌ناپذیری بودم که شک نداشتم او هم در آن است: ادیب سرگردان با چشم‌های از حدقه‌درآمده‌اش... و دستان گشاده‌اش به هر طرف...

... تصویری، در همان لحظه، همچون خرده‌غذایی که در گلو گیر می‌کند: ا.، برهنه، با آن دماغ مصنوعی و سیبلی که داشتم به آن فکر می‌کردم... داشت این آهنگ عاشقانه‌ی ملیح را با پیانو می‌خواند، که ناگهان با آوای ناساز خوشونت‌باری به‌هم ریخت:

... آه! بیا و... ات را بگذار در... من

مست و کوفته از آوازخواندن با خوشونتی مبتذل: لبخندی بی‌حس و حال این کوفتگی را تصدیق می‌کرد. تا آنجا که آدمی از تهییج به رعشه می‌افتد. نفس‌تنگی‌ای سبک پیشاپیش ما را به هم پیوند می‌زد...

در این حد از غیظ، عشق سختگیری مرگ را دارد. ا. سادگی، وقار و کم‌رویی حریص یک حیوان را داشت...

اما چگونه — با نور الکتریکی که یکباره برگشت — می‌شود خلأ بی‌خوابی را که آدم را به تلو تلو می‌اندازد احساس نکرد، آن‌هم با دیدن این‌که این کلمه‌ی مهیب را می‌نویسم: «داشت» . . .

تصویر او مثل برده‌ی کارناوال . . . و آن پوشش اندک . . . در آن نور خیره.

هرگز تردید نکرده‌ام در طلوعی که در واقع روزی در من برخواهد آمد وقتی تاب‌نیوردنی آنجا باشد. و امید هرگز رهایم نکرد، حتی اینجا، که دست سنگی فرمانده را محکم می‌گیرم.

※

چقدر تئاتری بود، با شمعی موم‌آگین در دست، در تاریکی بازگشته، انداختن نگاهی به آن مرده‌ی آرمیده میان گل‌ها، رایحه‌ی سرینکا آمیخته با بوی گرد مرده‌شویی.

چاره‌اندیشی آسوده‌ام، خون‌سردی ساده‌ام پاسخگوی پیدایش آبرونی بی‌حدومرز (همان طرف تعریف‌نشدنی و باریک‌چهره‌ی مردگان) است، چه دشوار بتوان احساس وفاداری را به احساس رشک و حسادت پیوند زد! اما درست همان ملاحظت کاملاً سیاهی که بر من می‌تازد کم‌کم می‌کند تاب‌نیوردنی را تاب آورم. . .

تا نقطه‌ی — با یادآوری آن افسردگی که، بعد جدایی‌اش از ب، او را واداشت به زندگی‌اش خاتمه دهد... — دریافت آن حس خفه‌کننده‌ای که او چون کیفی به من بخشید.

...سراسر، زندگی برآمده از آن ملاحظت تاریک که به د. پیوندم می‌زند، در جو گرگ‌ومیش بامدادی — و طلوع — یک اعدام...: آنچه نه نرم باشد نه تاریک بر ما دست نمی‌ساید. تنها عامل آزارنده، در نهایت (ولو، آهسته، تسلطم را بازیابم)، عامل فوران بغضی عاجز، این بود که د. هرگز به آن درجه از دوستی نفرت‌انگیز نرسید، آنجا که هماهنگی از این یقین برمی‌خیزد که هر دو سزاوار سرزنش‌اند.

۱. دیگر برخواهد گشت، ساعت روی شش زنگ می‌زند... تنها مرگ به قدر کافی زیباست. به قدر کافی دیوانه. و چگونه می‌توانیم این خاموشی را بدون مردن تاب آوریم؟ شاید هیچ‌کس به اندازه‌ی من تنها نباشد: من آنرا فقط به شرط نوشتن تاب می‌آورم! اما از آنجا که ا، به نوبه‌ی خودش، خواسته بمیرد، آشکارا نمی‌توانسته کاری کند که همان قدر جوابگوی ضرورتی باشد که حس و حال من از آن حکایت دارد.

د. یک روز، خندان، به من گفت که بین دو وسواس (که مریضش کرده‌اند) گیر کرده. اولی این‌که به هیچ‌وجه نتوانسته چیزی را مبارک شمارد (احساس نمک‌شناسی که هرازگاه بیانش کرده بعدها کاذب از آب درآمده). دومی این‌که سایه‌ی خدا که در حال محو شدن بوده و آن بیکرانی محافظی که از بین می‌رفته، او می‌بایست آن بی‌کرانگی را زندگی کند که دیگر حد نمی‌گذارد و محافظت نمی‌شود. اما من آن عنصری را که جستجویی تب‌آلوده نمی‌توانسته به دستش آورد — یک جور ناتوانی که به رعشه‌اش می‌انداخته — در آرامش اندوه تجربه می‌کنم (که به این خاطر مرگش را بایسته کرده... و نیز مرگ ا. را... : تنهایی چاره‌ناپذیر من). هر آن سرمای را که آدمی شاید باری، ولو ملایم، در گرفتن دستی احساس کرده که بر پنجره فشار می‌دهد، دست شیطان، من اکنون با ملاحظتی اقرارناپذیر، با تن سپردن به هجوم و سرمستی تجربه می‌کنم:

(... آیا شهامتش را داشته‌ام به آن بخندم، یا نداشتم؟ ...)

من به معنای واقعی کلمه خودم را طرف پنجره کشاندم و مثل یک بیمار آن جا این‌پا و آن‌پا کردم: نور غم‌زده‌ی طلوع، آسمان افتاده بر دریاچه، پاسخگوی وضع من است.

تمام آن میان‌مایگی که ریل‌ها و علامت‌ها چیزی به آن می‌دهند، که به‌رغم همه‌چیز، در قلمروشان قرار گرفته... : گم شده است خنده‌ی نابه‌جا و دیوانه‌وارم در جهان ایستگاه‌ها، مکانیک‌ها، و کارگران مشغول به کار از دم صبح.

مردان و زنان بسیاری را طی زندگی‌ام دیده‌ام که حتی یک لحظه از زندگی دست نمی‌کشند، تا به چیزی پس از چیزی دیگر فکر کنند، بلند شوند، دست‌ورویشان را بشویند، و الی آخر، یا بخوابند. مگر تصادفی یا مرضی سبب شود از جهانی پس بکشند که تنها لاشه‌ای بی‌چیز را در آن رها کرده‌اند.

تقریباً هیچ‌کس، امروز یا روزی دیگر، از موقعیتی که اکنون محبوس می‌کند اجتناب نمی‌ورزد؛ هیچ پرسشی در من طرح نشده که زندگی و ناممکنی زندگی از هر یک از آن‌ها طرح نکرده باشند. اما خورشید کور می‌کند، و گرچه نور کورکننده با همه‌ی چشم‌ها مأنوس است، هیچ‌کس در آن گم نمی‌شود.

نمی‌دانم که خواهم افتاد، یا حتی دستم توان لازم را خواهد داشت تا جمله‌ام را تمام کنم، ولی اراده‌ی تسلیم‌ناپذیر بر آن چیره خواهد شد: خرده‌ریزهایی که در این میز من‌ام، وقتی همه چیز را از دست داده‌ام و خاموشی ابدیت بر خانه حکم‌فرما می‌شود، همچون ذره‌ای نور است، که شاید دارد به نابودی می‌افتد، اما می‌درخشد.

*

وقتی آن نور تاریک که یقین مرگ ا. در آن غوطه‌ورم کرده بود جایش را به احساس حماقتم داد، کسالتم، حالا باید اینرا بگویم، محنت بار بود. وقتی سنگریزه‌های جاده زیر پای ا. قرچ‌قرچ می‌کردند، از پنجره کنار رفتم و برای تماشایش خودم را پنهان کردم: او تصویر خستگی بود. آهسته از کنارم گذشت، با دست‌های آویزان و سر افتاده. داشت باران می‌بارید، با نور غم‌انگیز بامداد. آیا دست‌کم پایان چیزهایی بودم که پس از این شب بی‌پایان می‌آمدند؟ به‌نظرم مرا به بازی گرفته بود: افتاده از بلندی، حس مضحکی داشتم و موقعیتم بی‌زاری را با خاموشی مرده‌ای درآمیخت.

با این حال، اگر موقعی انسانی بتواند بگوید: «من اینجا! همه چیز را فراموش کرده‌ام، تا این جا هیچ نبوده جز خیال‌آشوب و وهم، ولی آن صدا خاموش شده، و در سکوت اشک‌ها، گوش می‌دهم...»، چگونه می‌شود ندید که این القاگر حسی چنین غریب است: آزرده گشتن؟

من و د. با هم فرق داریم در شور توانستن که مرا مثل گربه ناگهان از جا می‌کند. او گریه می‌کرد و من پنهان می‌کردم. اما اگر د. و مرگش تحقیرم نمی‌کردند، اگر من د. را، عمیقاً در خودم، در مرگ، همچون افسون و رنجش، تجربه نمی‌کردم، دیگر نمی‌توانستم تسلیم تکانه‌های شورم شوم. در این شفافیت تحقیرشده که حاصل آگاهی گمراه اما محظوظ از حماقتم و، از راهش، از یک تجلی مرگ‌وار است، سرانجام می‌توانستم خودم را به تازیه‌ای مسلح کنم.

چیزی نیست که اعصاب را آرام کند . . .

※

بی‌نوایی من از آن عابدی‌ست که نمی‌تواند هوس پیش‌بینی‌ناپذیر خدا را ارضاء کند. به اتاق ا. رفتم با آن تازیه‌ای در پس ذهنم، و زدم بیرون با دم آویزان . . . و بدتر از آن.

نیم‌نگاهی به جنون . . .

ا. با چشم‌های گودافتاده و دندان‌های به‌هم‌فشرده از دشنامی یکنواخت، این ناسزا را زمزمه می‌کرد و بس: «حرامزاده . . .»، در غیاب او، آهسته لباسش را پاره کرد، انگار نمی‌توانست عقلانی از دست‌هایش استفاده کند.

ضربان شقیقه‌هایم را می‌شنوم و نزاکت اتاق برادرم همین‌طور روی مخم می‌رود، گیجِ عطر گل‌ها. د.، حتی در لحظات «الوهیت»، هرگز به این شفافیت مومی‌گر نرسیده و القایش نکرده است.

مرگ، همان که زندگی از خود نمی‌تابد، آن سکوت بی‌چیز خندیدن، مستور در صمیمیت وجود، شاید — به‌ندرت — قدرت لخت‌کردنش را داشته باشد.

آنچه بی‌شک ته چیزهاست: یک‌جور ساده‌دلی هولناک، ترک بی‌حدوحصر، یک‌جور وفور سرمست، یک «مهم نیست!» خشونت‌بار . . .

. . . حتی بی‌نهایت سنجیده‌ی مسیحی هم قدرت و نیاز گسستن همه‌ی بندها را با برقراری تأسف‌آورشان تعریف می‌کند.

تنها راه تعریف کردن جهان ابتدا تنزل آن بود به سنجه‌ی خودمان و سپس، با خنده‌ای، کشف آن در این‌که دقیقاً ورای سنجه‌ی ماست؛ مسیحیت سرانجام آنچه را که به‌راستی هست آشکار می‌کند، همچون خاکریزی که در لحظه‌ی فروریختنش آشکارگر یک نیروست.

چگونه اغوا نشده باشم، گرفتار سرگیجه‌ی حرکتی مهارنشده‌ی در درونم، نشوریده باشم، لعن نکرده باشم، نخواسته باشم به هر بهایی بر چیزی حد گذارم که هیچ حدی را بر نمی‌تابد؟ چگونه سقوط نکرده باشم، به خودم نگفته باشم که هر چیز در درونم توقف این حرکت را که می‌گشدم اقتضا می‌کند؟ و این حرکتی را که نه با مرگ د. بی‌ارتباط بوده و نه با فلاکت ا، سرانجام چگونه نپذیرفته باشم: «توان تاب‌آوردن آنچه هستم را ندارم»؟ این رعشه‌ی یک دست، که همین حالا به تازیانه مسلح بود، پیشاپیش آیا شیونی در برابر صلیب نیست؟

اما اگر شانس برگردد، این لحظه‌ی شک و تشویش شهوتم را تشدید خواهد کرد!

آیا کلید وضعیت بشری این نیست که حدگذاری ضروری مسیحیت بر زندگی، تا آنجا که ترس آن حدود را محصورتر کرده، سرچشمه‌ی اروتیسیسم مشوش — سرچشمه‌ی بی‌نهایت اروتیک — است؟

من حتی شک ندارم که بدون تعدی شرم‌آور به خلوت ا. در جوار مرده مشعوف نشده باشم: اتاق، پوشیده در گل‌ها، مثل یک کلیسا بود، و آنچه مرا با آن چاقوی بلند خلسه شکافت نه نور ابدی، که خنده‌ی تحمل‌ناپذیر و خالی برادرم بود.

لحظه‌ی همدستی و صمیمیت، دست در دست مرده. لحظه‌ی سبک‌بالی بر لبه‌ی مغاک. لحظه‌ی بدون امید و بدون گشایش.

می‌دانم، فقط باید به لغزش درک‌نشدنی نیرنگ تن می‌دادم: تغییری کوچک، و به آنچه سردم کرده مهر پایانی ابدی می‌کوبم: در برابر خدا می‌لرزم. میل لرزیدن را تا بی‌نهایت می‌برم!

اگر عقل انسانی (آن حد انسانی) را همان ابژه‌ای که حد به آن داده شده پشت سر گذارد، اگر عقل ا. تسلیم شود، من فقط می‌توانم با آن افراطی هم‌آهنگ شوم که خود من را ویران می‌کند. اما آن افراط که مرا می‌سوزاند هم‌آهنگی عشق است درون من و نه در پیشگاه خدا، که در پیشگاه عشق می‌لرزم.

*

چرا، مضطرب، به آن سکوت ناانسانی جنگل رفتم، زیر آن نور سربی و گرانبار ابرهای حجیم سیاه، با آن تصویر مضحک از جنایتی که عدالت و تقاص دنبال کرده‌اند؟ اما آنچه در پایان یافتیم، زیر تیغ جادویی خورشید و در تنهایی پرگل ویرانه‌ها، پرواز بود و آواهای دلکش پرنده — کوچک، سخره‌گر و پوشیده در پرهای رنگارنگ پرنده‌ای از جزایر! و برگشتم نفسم

را نگه داشتم، غرق هاله‌ای از نور ناممکن، گویی به چنگ آمده‌ی به چنگ نیامدنی روی یک پا
ره‌ایم کرده.

انگار سکوتی رؤیاگون بود د، که غیابی ابدی می‌نمایاندش.

یواشکی داخل رفتم: افسون زده. به نظرم می‌رسید این خانه، که دیروز برادرم را از من گرفته
بود، با نسیمی زیرو رو شده باشد. خانه هم باید مثل د، محو شود و خلایی پشت سرش بگذارد،
اما نشاط بخش‌تر از هر چیز دیگری در جهان.

*

برگشتم، یک بار دیگر، به اتاق برادرم.

مرگ، خود من و خانه معلق‌ایم بیرون جهان، در سهم خالی فضایی که بوی روشن مرگ
حواس را مدهوش می‌کند، آن‌ها را می‌درد و به تشویش می‌کشاند.
اگر فردا به جهانی پا گذاشتم از کلمات ساده — آهنگین — باید پنهان شوم، همچون شبحی
پنهان شوم، حتی اگر بخواهد خودش را انسان جا بزند.

*

پیش رفته بودم، پاورچین پاورچین، نزدیک در اتاق ا: هیچ نشنیدم. زدم بیرون و به تراس
رسیدم، که می‌شد از آنجا داخل اتاق را دید. پنجره نیمه‌باز بود و توانستم او را ببینم که
بی حرکت روی فرش ولو شده، بدن کشیده‌اش بی‌شرمانه در کرسِت توری سیاهی پوشیده بود.

بازوها، پاها، و موها از همه سو می‌درخشیدند، واپیچیده در بی‌قیدی مثل ماریچ‌های
اختاپوس، مرکز این درخشش نه چهره‌ای رو به زمین، که آن رخ دیگر، رخ عمیقاً شکافته‌ای بود
که برهنگی‌اش را جوراب‌های ساق‌بلند تشدید می‌کردند.

جریان آهسته‌ی لذت از جهاتی همان جریان تشویش است؛ جریان خلسه تقریباً به هر
دوشان نزدیک است. اگر می‌خواستم اِ را بزنم، از سر میلی شهوانی نبود: من هرگز مایل نبودم
بزنم مگر هنگام فرسودگی، به گمانم فقط ناتوانی بی‌رحم است. اما در آن حالت مستی که
تقرب مرگ در آن نگاهام می‌داشت، نمی‌توانستم شباهت خام‌دستانه‌ی طلسم مرگ و طلسم
برهنگی را حس نکنم. از بدن بی‌جان د. یک جور حس بد وسعت ساطع شد و شاید به همان
خاطر بی‌حرکی ماه‌تاب، اِ هم روی فرش همین‌طور بود.

خمیده بر نرده‌ی تراس، دیدم که یکی از پاها حرکت کرد: می‌توانستم به خودم بگویم که
شاید یک مرده، یک جسد این بازتاب خفیف را داشته. اما مرگش، در آن لحظه، صرفاً تفاوتی
نامحسوس را به آنچه بوده اضافه کرده بود. از پله‌ها پایین رفتم مست از دهشت، نه به هیچ
دلیل مشخصی، ولی زیر درختانی که هنوز قطرات باران از برگ‌هایشان می‌چکید، طوری به‌نظر
می‌رسید که انگار این جهان فهم‌ناپذیر راز مرطوب مرگش را به من می‌گفت.

چگونه آن مویه — آن هقهقی که بدون غلتیدن به اشک فوران می‌زد — و آن احساس
فساد بی‌پایان کم‌تر از آن لحظات شاد مطلوب‌اند؟ مقایسه‌ی این لحظات با لحظات دهشت...
(خوشی‌های عبثی را مجسم می‌کنم، یک پای زردآلوی هنوز گرم، درختچه‌ی زالزالک زیر
آفتاب، در همه‌ی با وزوز جنون‌آمیز زنبورها).

ولی شک نداشتیم که اِ در غیابم، قبل از رفتن به اتاق آن مرده، لباس مهمانی به تن کرده بود.
وقتی با من از زندگی‌اش با برادرم حرف می‌زد، گفت که برادرم دوست داشت همین‌طور
کم‌لباس باشد.

فکر ورودش به اتاق مرده به معنای واقعی کلمه قلبم را می‌فشارد...

برگردم به او، که باید به حقوق افتاده باشد: این تصویر به نیم‌نگاهی تصویر مرده، یا تصویر هرزگی سرکش نیست — این تصویر پریشانی یک کودک است.

ضرورت سوءفهم‌ها، خطاها، غرغز چنگال‌ها روی شیشه‌ی پنجره، هرآنچه ناامیدی کودک را جار می‌زند، مثل پیامبری که نزدیکی بدبختی را اعلام می‌کند...

دوباره از جلوی در اتاق ا. رد می‌شوم اما دل درزدن ندارم: هیچ صدایی نمی‌آید. هیچ امیدی نداشتم و بیم هر چاره‌ناپذیری مرا می‌جوید. حتی نمی‌توانستم عاجزانه بخواهم که ا. سر عقل بیاید و زندگی دوباره آغاز شود.

امپراطوری

آیا به سهم خودم اجازه‌ی افتادن به خودم خواهم داد؟
در بلندمدت، نوشتن دامن‌گیرم می‌کند.

خیلی خسته‌تر از آن‌ام که رؤیای انحلالی تام‌وتمام را ببینم.
اگر از معنایی هرچوره شروع کنم، می‌فرسایمیش... یا سرانجام به بی‌معنایی درمی‌افتم.

آن تکه استخوان غیرمنتظره: داشتم حساسی می‌جویدمش!...

اما چگونه آنجا، منحل، در بی‌معنایی بمانم؟ این‌طوری نمی‌شود. یک بی‌معنایی، نه بیش‌تر، رو
به معنایی هرچوره گشوده می‌شود...

.... گذاشتن ته‌مزهای از خاکستر، از جنون.

خودم را در آینه نگاه می‌کنم: حلقه‌های دور چشم‌ها، حالت ملالت‌بار یک ته‌سیگار.

می‌خواهم بخوابم. اما، همین حالا، دیدن پنجره‌ی بسته‌ی ا. شوکه‌ام کرد، و چون تاب
تحميلش را ندارم، بیدار می‌مانم، ولو در رخت‌خواب، می‌نویسم. (در واقع، آنچه مرا می‌جوید
نمی‌توانست هیچ چیزی را بپذیرد. وقتی از لای پنجره او را کف زمین دیدم، می‌ترسیدم سم
خورده باشد. دیگر شک ندارم که زنده نیست، چون پنجره بسته است، ولی نه می‌توانم او را
زنده نگه دارم نه مرده. نمی‌پذیرم که او زیر سایبان درها یا پنجره‌های بسته، از من فرار
می‌کند.)

*

خودم را در فکر اندوه محصور نمی‌کنم. آزادی ابری را خیال می‌کنم که آسمان را می‌آکند، شکل می‌دهد و با سرعتی بی‌شتاب پاره می‌شود، و توان تاختن را از ناستواری و شکافتگی بیرون می‌کشد. در ارتباط با تأمل اندوه‌ناکم، که بدون آن تشویش مفرط سنگین می‌بود، می‌توانستم بدین‌سان به خودم بگویم که، درست همان لحظه‌ای که در شرف تسلیم شدن‌ام، آن امپراطوری را به من می‌سپارد...

پس گفتار

سبک خوابیدم. خوابی که اول کیفیت یک مستی را داشت: حین خواب به‌نظرم رسید که جمود جهان جایش را به سبکی خواب داد. این بی‌تفاوتی کنایه‌آمیز هیچ چیز را تغییر نمی‌داد: شدت میل، معلق در رهاکردن همه‌چیز، احیای آزاد از ممنوعیت‌هایی که در وضعی مشوش مسدودش می‌کنند. اما خوابیدن شاید تصویر ناکام پیروزی‌ست و آن آزادی که باید برابیم دریغ شده است. قربانی چه دهشت تاریکی شدم، مورچه‌ای در مورتل فروپاشیده، که دیگر هیچ ریسمان منطقی ندارد. هر سقوط، در این جهان کابوس‌ها، به‌خودی‌خود تجربه‌ی کامل مرگ است (اما بدون آن وضوح قطعی بیداری).

جالب است که به این سیاه‌چال خواب چندان توجه نکرده‌ایم. فراموشش کردیم و ندیدیم که بی‌توجهی ما به هوای زلال‌مان کیفیتی کاذب می‌دهد. همین الان، آن حیوانیت سلاخ‌خانه‌ای رؤیاهای اخیرم (همه‌چیز پیرامون من مختل شده، ولی به تسکین رسیده) مرا از احساس «خسونت» مرگ بیدار می‌کند. هیچ چیز در چشمانم ارزنده‌تر از وفور زنگار نیست؛ نه حتی از قطعیت آفتاب نه‌چندان گریزان از کپک زمین. حقیقت زندگی نمی‌تواند از نقطه‌ی مخالفش جدا باشد و اگر از بوی مرگ می‌گریزیم، «حواس‌پرتی» ما را به شادی خاص آن برمی‌گرداند. در واقع نمی‌توان بین مرگ و تجدید بی‌پایان زندگی تمایزی گذاشت: ما همان‌طور به مرگ چنگ می‌زنیم که درخت با شبکه‌ی پنهان ریشه‌ها به زمین. ولی به درختی «اخلاقی» شباهت داریم — درختی که ریشه‌هایش را انکار می‌کند. اگر ما ساده‌دلانه از سرچشمه‌ی رنج که آن راز دیوانه‌وار را به ما می‌دهد بیرون آییم، نمی‌توانیم خروش خنده را داشته باشیم: صورت مات حساب و کتاب‌ها را خواهیم داشت. وقاحت خودش شکلی از رنج است، اما چنان «سبک» به آن تندباد بند شده که، از میان تمام رنج‌ها، این یکی غنی‌ترین، جنون‌آمیزترین، رشک‌آمیزترین است.

چندان مهم نیست که، در پُری این حرکت، مبهم باشد — که گاه تا ابرها بالا می‌برد، گاه بی‌جان روی شن‌ها رها می‌کند. شکسته، تسلی‌ناچیزی خواهد بود تخیل این‌که سرخوشی ابدی از شکست من برمی‌خیزد. در واقع، باید تسلیم شواهد شوم: پس‌خیز سرخوشی تنها به یک شرط اتفاق خواهد افتاد: این‌که جزر رنج هم همان‌قدر وحشتناک باشد. آن شک زاده از شوربختی‌های بزرگ تنها می‌تواند برعکس به سرخوشان روشنایی بخشد — آن‌ها که می‌توانند

نیک‌بختی را یکسره دگرسان بشناسند، در هاله‌ی سیاه شوربختی. طوری که عقل نمی‌تواند ابهام را حل کند: شادی مفرط تنها وقتی ممکن است که شک دارم دوام بیاورد؛ بلکه برعکس، درست همان لحظه‌ای که به آن یقین یابم به سنگینی بدل می‌شود. این‌گونه تنها می‌توانیم به‌نحوی محسوس در حالتی از ابهام زندگی کنیم. از این‌رو تفاوتی تمام‌وکمال بین اندوه و سرخوشی وجود ندارد: آگاهی از اندوه پرسه‌زن همیشه حاضر است، و حتی در دهشت هم آگاهی از سرخوشی ممکن به‌هیچ‌رو حذف نمی‌شود: آگاهی‌ست که سرگیجه‌وار به رنج می‌افزاید، اما از سوی دیگر، مجال تحمل عذاب‌ها را می‌دهد. این سبکی بازی آن‌قدر در ابهام چیزها سهم دارد که ما افراد مضطرب را تحقیر می‌کنیم اگر چیزها را خیلی جدی بگیرند. خطای کلیسا نه‌چندان در اخلاق و جزمیت‌هایش، بلکه در اعتراف تراژیک است، که یک بازی‌ست، و جدی، و علامت کار است.

از سوی دیگر، آن خفقان‌های غیرانسانی که در رؤیا، در خواب، از آن‌ها رنج برده‌ام، از آنجا که هیچ خصلت جدی ندارند، بهانه‌ی مطلوبی برای انحلالم بودند. با یادآوری آن لحظه که داشتم خفه می‌شدم، رنج در نظرم یک‌جور تله‌گذاشتن آمد، که تله‌ی اندیشه بدون آن نمی‌توانست «گذاشته» شود. آن لحظه، دوست می‌داشتم بر آن اندوه خیالی درنگ کنم، و آنرا به پهنای پوچ آسمان گره بزنم، تا در سبکی، در «نبود نگرانی»، ذات انگاره‌ای از خودم و جهان را بیابم که می‌باید یک جهش باشد. در یک هم‌نوایی جنون‌آمیز، بی‌رحم و وزین، که با خوشایندی با برادر مرده‌ام اجرا شده، نوک خصمانه سخت یک انگشت، که همین‌حالا در رؤیایم گیرافتاده، در گودی کمرم — چنان بی‌رحمانه که بایستی فریاد می‌زدم اما صدایم در نمی‌آمد — خشمی بود که مطلقاً نباید می‌بود اما بود، بی‌امان و «طالب» آزادی یک جهش. هرآنچه آنجا در خروشی خشونت‌بار آغاز شد با بی‌رحمی انعطاف‌ناپذیر آن انگشت رانده شد: هیچ چیزی در عذاب من نبود که ریشه‌کن نشده باشد، و تا آن درد تاب‌نیاوردنی که بیدارمان می‌کند کشانده نشده باشد. اما وقتی از آن خواب بیدار شدم، اِجلویم ایستاده بود و می‌خندید: همان لباس را به تن داشت، یا بیشتر همان بی‌لباسی وقتی را که در اتاقش دراز کشیده بود. هنوز از رؤیایم کامل برنگشته بودم: با آن راحتی که او مثل یک مارکیز در پیراهن پوف‌دار داشت، لبخندی تعریف‌نشده‌ی، انحنای گرم صدایش مرا بی‌درنگ به لذت زندگی بازمی‌گرداند، به من گفت: «جناب خوش دارند؟»... نمی‌دانم چه چیز زمختی به تحریک‌آمیزی لباس افزود. ولی انگار او نمی‌توانست بیش از این پنهان‌کاری را تحمل کند، گذاشت آن شکاف را بینم، و با صدای ناهنجاری پرسید: «می‌خواهی عشق‌بازی کنی؟»

پرتوی نوری توفانی اتاقم را آغشت: مثل یک سن‌ژرژ مسلح، جوان و نورانی، سوار بر یک
اژدها، او خودش را روی من انداخت، ولی آسیبی که برایم در نظر داشت دریدن لباس‌هایم بود
و فقط مسلح به لبخند یک کفتار بود.

بخش سوم
رستیا

ارستیا

آسمان ژاله

نیانبان زندگی

شب عنکبوت‌های

وسواس‌های بی‌شمار

ریزش بی‌امان اشک‌ها

آه خورشید درون سینه‌ام شمشیر بلند مرگ

بیارام در بر استخوان‌هایم

بیارام، تو ای صاعقه

بیارام افعی

بیارام قلب من

رودخانه‌های عشق گل‌گون از خون‌اند

بادها موهای قاتلم را ژولیده‌اند

*

شانس ای خدای پریده‌رنگ

بخند به آن صاعقه
خورشیدِ نامرئی
صاعقه‌زنان در آن قلب
شانسِ لُخت

شانس در جوراب‌های سپید بلند
شانس در لباس خواب توری.

*

ناخوان

ده هزار خانه می‌افتند
یک صد بعد یک هزار مرده
دم پنجره‌ی آن برهنه.

*

شکمِ باز
سرِ کنده‌شده

بازتاب ابرهای طویل

تصویر آسمان گسترده

*

بلندتر

از تاریکای بلند آسمان

بلندتر

در گشایشی مجنون

دنباله‌ی نور

هاله‌ی مرگ است

*

گرسنه‌ی خونام

گرسنه‌ی زمینِ خون‌چکان

گرسنه‌ی ماهیِ گرسنه‌ی خشم

گرسنه‌ی چرکِ گرسنه‌ی سرما

*

من

قلبُ حریص نور
دلُ گدای نوازش‌ها
خورشیدُ دروغ چشم‌ها دروغ
کلماتُ آذوقه‌رسانان طاعون

زمینُ عاشق بدن‌های سرد

*

اشک‌های شبنم
گنگیِ مزه‌گان

لب‌های زن مرده
دندان‌های بی‌جبران

غیابِ زندگی

برهنگیِ مرگ

*

از میان دروغ، بی تفاوتی، سایش دندان‌ها، شادمانی مجنون، قطعیت،
ته چاه، دندان در برابر دندان مرگ، ذره‌ای ناچیز از زندگی کورکننده از انبوهی زباله
برمی‌آید.

از او می‌گریزم، اصرار می‌کند؛ فرورفته، در پیشانی، ردی از خون با اشک‌هایم می‌آمیزد و
ران‌هایم را می‌شوید،

ذره‌ی ناچیزِ زاییده‌ی دروغ، زاییده‌ی حرص بی‌شرم،
همان قدر بی‌تفاوت با خود که بلندای آسمان
و خلوص جلاد، خلوص انفجار بُرنده‌ی جیغ‌ها.

*

تئاتری در خودم باز می‌کنم
آنجا که خوابی دروغین بازی می‌شود
حقیقه‌ای بی‌هدف
شرمی که عرقم را درمی‌آورد

بی امید

مرگ

شمع خاموش

*

در این ضمن دارم «شب‌های اکتبر» را می‌خوانم، حیرت‌زده از احساس یک ناهمخوانی میان فریادها و زندگی‌ام. از اساس، مثل ژرار دو نروال‌ام، شاد از کاباره‌ها، از هیچ (چندپهلوتر؟). یادم می‌آید در تیلی علاقه‌ام به مردم روستا را، وقتی باران، گل‌ولای، و سرما تمام می‌شد، سلیطه‌های بار بطری به دست، و دماغ‌ها (پوزه‌های) اهالی بزرگ مزرعه (مست، با کفش‌های گل‌آلود، شب‌ها سروده‌های محلی در گلوهای معمولی می‌گریست، رفت‌وآمد میگساری بود، گوزیدن، قهقهه و دختران در اندرونی. من شاد از گوش‌سپردن به زندگی شادشان، در دفتر یادداشت‌م خط‌خطی می‌کردم، و در اتاقی کثیف (و بیخ) در تخت‌خواب دراز می‌کشیدم. بی هیچ نشانی از ملال، شادان از حرارت فریادها، از افسون سرودها: مالیخولیایشان گلو را می‌گرفت.

*

سقف معبد

احساس نبرد قطعی که حالا هیچ چیز از آن منحرفم نخواهد کرد. می‌ترسم با این یقین که دیگر از نبرد اجتناب نخواهم کرد.

آیا جواب نباید این باشد: «که من پرسش را فراموش می‌کنم؟»

*

دیروز انگار با آینه‌ام حرف زدم.

انگار خیلی دور، به دوری برق آذرخش‌ها، منطقه‌ای را می‌دیدم که تشویش بدان رسیده... احساسی بیان‌شده در یک جمله. جمله را فراموش کرده‌ام: جمله با تغییر قابل‌درکی همراه بود، مثل ماشه‌کشیدنی که بندها را می‌برد.

عقب‌رویی را دیدم، به فریبندگیِ موجودی فراطبیعی.
نه دیگر چیزی مجزاتر یا مغایرت‌تر با بدخواهی. —

✱

تجربه می‌کردم، مثل یک جور ندامت، ناممکنی ابطال همیشگی آری‌گویی‌هایم را.
انگار ستمی تاب‌نیاوردنی راه‌مان را بست.

میلی — مرتعش — که شانس پدیدار می‌کند، اما در ناقطعیت شب، درک‌ناپذیر، باین‌حال
به‌چنگ آمده. و هر چه این میل قوی بود، کاری از دستم بر نمی‌آمد جز مشاهده‌ی سکوت.
تنها در شب، به خواندن ادامه دادم، غوطه‌ور در احساس در ماندگی.

✱

برنیس را تا انتها خواندم (نخوانده بودمش). تنها یک عبارت از مقدمه متوقفم کرد: «...آن
اندوه شکوهمند که تمام لذت تراژدی را می‌سازد.» «کلاغ» را به فرانسوی خواندم. بلند شدم و
چندتا کاغذ برداشتم. به یاد دارم آن شتاب تب‌دار را که با آن خودم را به میز رساندم: ولی
هنوز آرام بودم.

نوشتیم:

پیش رفت

یک توفانِ شن

نمی‌توانم بگویم که

در شب

پیش رفت مثل دیواری با خاک یکسان

یا گردباد ملحفه پوش یک شیخ

به من گفت

کجایی

گمت کرده‌ام

اما من

که هرگز او را ندیده‌ام

در سرما فریاد زدم

که هستی تو

زن دیوانه

و چرا

وانمود می‌کنی

فراموش نکرده‌ای مرا

در آن لحظه

شنیدم که زمین افتاد

دویدم

گذشتم

از میان دشتی بی‌پایان

افتادم

دشت هم افتاد

هق هق بی حد دشت و من

افتادیم

شب بی ستاره

خالی هزار بار فروخته

فریادی چنان

که رسوخ کند به تو تابه حال

سقوطی چنین طویل.

در آن حین، عشق تحلیلیم می برد. کلمات محدودم کرده بودند. در خلأ خودم را از عشق فرسودم، چنان که بودن در حضور زنی مطلوب و بی لباس — اما دسترس ناپذیر. بی آن که حتی بتوانم میلی را بیان کنم.

کودنی. ناممکنی رفتن به رختخواب به رغم آن ساعت و آن خستگی. توانستم به خودم آن چیزی را بگویم که کیرکگور صد سال قبل گفته بود: «سرم خالی تر از تئاتریست که برای بازی به آن می روند.»

وقتی به خلأ روبه رویم خیره شدم، لمسی بی درنگ خشن و مفرط مرا به آن خلأ پیوند زد. آن خلأ را می دیدم و هیچ نمی دیدم، اما آن خلأ مرا در آغوش کشید.

بدنم منقبض شده بود. منقبض انگار که بخواهد خودش را به اندازه‌ی یک نقطه کوچک کند. درخششی ماندگار از آن نقطه‌ی درونی تا خلأ رفت. شکلک درمی‌آوردم و می‌خندیدم، لب‌هایم شکافته، دندان‌هایم برهنه.

*

خود را میان مردگان می‌افکنم

شب عربانی من است
ستاره‌ها دندان‌هایم
خود را میان مردگان می‌افکنم
آفتاب سپید پوشیده.

✱

مرگ در قلبم خانه دارد
مثل بیوه‌ای کوچک
هق‌هق می‌کند بزدل است
می‌ترسم شاید عق بزنم

بیوه تا آسمان قهقهه می‌زند
و پرنده‌گان را پاره‌پاره می‌کند

✱

در مرگم
دندان‌های اسبی ستاره‌گان

با خنده می‌شیهند من مرگ

مرگ لخت و خالی

گور نمود

خورشید تک دست

گور کن مرگ دندان

می‌زدایم

فرشته‌ی کلاغ‌بال

جیغ می‌کشد

ستایش تو را

من خالی تابوت‌هایم

و غیاب خودم

در تمام عالم

شاخ‌های سرخوشی

مجنونانه می‌نوازند

و چشم خالی آسمان می‌ترکد

تندر مرگ

عالم را فرامی‌گیرد

سرخوشیِ مفرط

ناخن‌ها را برمی‌گرداند.

*

خیال می‌کنم

در ژرفای بی‌کران

آن پهنه‌ی متروک را

جدا از آسمانی که می‌بینم

که در بر ندارد دیگر آن نقطه‌های لرزان نور را

اما خروش شعله‌ها

عظیم‌تر از آسمانی

رخشان چون طلوع

انتزاع بی‌شکل

تَرَک‌ترک از شکستگی‌ها

تل مُهمل‌های فراموش‌شدگان

اینجا سوژه‌ی من

و آنجا عالمِ ابژه

ریخت‌وپاش از انگاره‌های مرده

آنجا که من گریان ویرانه‌ها را می‌اندازم

عجزها را

سکسکه‌ها را

جیع گوشخراش خروس ایده‌ها را

ای نیستیِ ساختگی

از کارخانه‌ی پوچی بی‌پایان

چون صندوقی پر از دندان مصنوعی

من تکیه می‌دهم به صندوق

من

میل دارم بالا بیاورم میل را

ای اضمحلال

خلسه‌ای که با آن می‌روم

به خواب

آن هنگام که فریاد می‌زنم

تویی که آنجایی

وقتی که دیگر نخواهم بود

ایکسِ کر

پتکِ غول‌آسا

بر سرم می‌کوبد.

✱

اخگر
بلندای آسمان
زمین
و من.

✱

قلبم تفت می کند ستاره

تشویش بی قیاس

می خندم اما سردم است

اورستس بودن

میزِ بازی شب پرستاره‌ایست که در آن می‌افتم، پرت‌شده چون تاس بر پهنه‌ی امکان‌های فانی.

حق ندارم آنرا «مقصر بدانم».

سقوطی کور در شبام، و به‌رغم خودم از اراده‌ام فرامی‌روم (که فقط درون من داده‌شده است)؛ و ترسم فریاد یک آزادی بی‌کران است.

اگر به یک جهش از طبیعت «ایستا و داده‌شده» فرامی‌رفتم، با قوانین تعریف می‌شدم. اما طبیعت مرا بازی می‌کند، مرا دورتر از خودش پرت می‌کند، آن سوی قوانین، ورای حدودی که حقیران را عاشق او می‌کنند.

من نتیجه‌ی یک بازی‌ام، همان‌که اگر نمی‌بودم، نمی‌بودم، نمی‌توانستم باشم.

در دل یک بی‌کرانگی، یک بیش‌ام که از آن بی‌کرانگی فراتر می‌رود. حتی شادی و هستی‌ام از آن فراروندگی می‌آیند.

حماقت من دعای خیرش را ارزانی طبیعت سودمند می‌کند، زانوزده در پیشگاه خدا.

آنچه هستم (خنده‌ام، شادی مستانه‌ام) اما در خطر است، محول‌شده به تصادف، افکنده میان شب، رانده چون سگ.

بادِ حقیقت چون سیلی بر لب نرم زهد پاسخ می‌دهد.

قلب تا آنجا انسانی‌ست که می‌شورد (یعنی: انسان بودن «خم نشدن جلوی قانون» است).

یک شاعر طبیعت را کاملاً تصدیق نمی‌کند — نمی‌پذیرد. شعر حقیقی خارج قوانین است. اما شعر سرانجام شعر را می‌پذیرد.

وقتی پذیرفتن شعر آنرا به متضادش تغییر می‌دهد (می‌شود واسطه‌ی یک پذیرش)! من مانع جهشی می‌شوم که با آن از عالم فرامی‌روم، من جهان داده‌شده را تصدیق می‌کنم، خودم را از آن می‌آکنم.

جا کردن خودم در آنچه احاطه‌ام کرده، توضیح دادن خودم یا فقط دیدن قصه‌ای کودکانه در شب نفوذناپذیرم (دادن تصویری فیزیکی یا متافیزیکی از خودم به خودم)! نه!... از بازی دست می‌کشم...

امتناع می‌کنم، می‌شورم، اما چرا خودم را بیازم. اگر هدیان می‌داشتم، به‌سادگی طبیعی می‌بودم.

جای هدیان شاعرانه در طبیعت است. آنرا تصدیق می‌کند، به آراستنش رضایت می‌دهد. امتناع به آگاهی روشن تعلق دارد، و هرآنچه را برایش اتفاق می‌افتد ارزیابی می‌کند.

تمایز آشکار امکان‌های گوناگون، موهبت رفتن تا دورترین امکان، توجهی آرام را آشکار می‌کند. بازی بی‌برگشت خودم، رفتن و رای هر داده نه‌تنها آن خنده‌ی بی‌پایان، که آن تعمق آهسته (بی‌معنا اما سراسر افراطی) را اقتضا می‌کند.

سایه روشن است و مبهم. شعر آدمی را از شب و توأمان از روز دور می‌کند. شعر نه می‌تواند این جهانی را که به بندم می‌کشد به پرسش بکشد و نه آنرا به عمل وادارد.

تهدیدش باقی می‌ماند: طبیعت می‌تواند نابودم کند — مرا به آنچه هست تنزل دهد، لغو کند
آن بازی را که در آن از او جلوتر هستم — که جنون بی‌پایانم را طلب کند، بشاشی و هشیاری
بی‌پایانم را.

سستی آدم را از بازی عقب می‌نشانند — همان‌طور که افراط توجه را. خروش خنده، جهش
بی‌معنا و وضوح آرام از بازیگر انتظار می‌روند، تا روزی که شانس خلاصش کند — یا زندگی.

به شعر نزدیک می‌شوم: اما تنها برای از دست دادنش.

✱

در بازی فرارونده از طبیعت، فرقی ندارد که من از او پیشی گرفته‌ام یا خود او در من از
خودش پیشی می‌گیرد (شاید او تماماً افراط خودش است)، اما، زمانی، افراط سرانجام جای
خودش را در نظم چیزها باز خواهد کرد (آن لحظه خواهم مرد).

برای به‌چنگ آوردن ممکن درون یک ناممکنی بارز، می‌بایست اول موقعیت معکوس را
به خودم نشان دهم.

به فرض آن که بخوام خودم را به نظم قانونی تنزل دهم، شانس کمی دارم تا کاملاً موفق
شوم: از راه بی‌ربطی — از خلال سختگیری معیوب خطا خواهم کرد ...

در سختگیری مفراط، اقتضای نظم قدرتی چنان عظیم دارد که نمی‌تواند علیه خودش برگردد.
در تجربه‌ی عابدان (رازورزان)، شخص خدا در اوج نامعنایی غیراخلاقی قرار گرفته است: عشق

عابد آن افراط را که، اگر شخصاً آن را بر عهده بگیرد، او را دلسرد به زانو درمی آورد — در خدا محقق می کند — خدایی که او با آن این همانی می کند.

تنزل به نظم به هر روی شکست می خورد: جان فشانی صوری (بدون افراط) به بی ربطی راه می برد. پس کوشش معکوس شانس‌هایی دارد. باید از راه‌های فرعی استفاده کند (قهقهه‌ها، تهوع‌های مدام). روی صفحه‌ای که این چیزها بازی می کنند، هر عنصر بی‌وقفه به معکوسش تبدیل می شود. خدا ناگهان «ابهتی هولناک» را بر عهده می گیرد. یا شعر آهسته به آذین‌بندی سر می خورد. هر بار که برای به‌چنگ آوردنش تلاش می کنم، موضوع انتظارم به معکوسش بدل می شود.

تشعشع شعر خودش را خارج آن لحظاتی نمایان می کند که شعر به بی‌نظمی مرگ می رسد.

(یک توافق مشترک استثنای آن دو مؤلفی را می‌سازد که جلای یک شکست را به شعر می‌افزایند. گنگی با نام‌شان پیوند خورده است، اما هر دو معنای شعری را فرسودند که در معکوسش، در احساس نفرت از شعر به اوج می‌رسد. شعری که به نامعنای شعر قیام نکند تنها پوکی شعر است، صرفاً شعر زیباست.)

*

این مارها برای که هستند ... ؟

نادانسته و مرگ... بی خاموشی گاوخوی، تنها به قدر کافی قوی بر مسیرهایی چنین. در آن نادانسته، کور، از پا در می‌آیم (از فرسایش علی ممکن‌ها تبری می‌جویم).

شعر شناخت خود نیست، نه حتی تجربه‌ی یک ممکن دوردست (که، پیش از این، نبوده) بلکه احضار ساده‌ی امکان‌های دست‌نیافتنی از خلال کلمات است.

احضار بر تجربه‌ی غنا و سهولت بی‌پایان رجحان دارد اما آدمی را از تجربه (که اساساً فلیج شده) دور می‌کند.

تجربه، بدون وفور احضار، عقلانی‌ست. از جنون من شروع می‌کند اگر ناتوانی احضار از من منزجر باشد.

شعر شب را به افراط میل می‌گشاید. شبی که ویرانی‌های شعر ترکش گفته در من سنجهی امتناع است — از اراده‌ی مجنونم به فراروی از جهان. — شعر هم از این جهان پیش افتاده است، اما نتوانسته تغییرم دهد.

آزادی خیالی‌ام بیش از آن که محدودیت داده‌ی طبیعی را از میان بردارد تنگ‌ترش می‌کند. اگر به آن راضی می‌شدم، آخر تسلیم حد آن داده می‌ماندم.

پیوسته حد جهان را به پرسش می‌کشم، فلاکت هر آن کس که به آن راضی‌ست را دیدم و نتوانستم سهولت خیال را طولانی تاب آورم: من واقعیت آن را طلب کردم، من دیوانه شدم.

اگر دروغ می‌گفتم، بر صفحه‌ی شعر، بر صفحه‌ی فراروی لفظی جهان باقی می‌ماندم. اگر بر خوارشماری کورکورانه‌ی جهان پامی‌فشردم، خوارشماری‌ام دروغ می‌بود (همچون فراروی). به یک معنا، هماهنگی‌ام با جهان عمیق‌تر شد. اما من که نمی‌توانستم دانسته دروغ بگویم، دیوانه شدم (قادر به انکار حقیقت). یا من که دیگر نمی‌دانستم چگونه، برای خودم تنها، کمدمی یک هذیان را بازی کنم، دوباره دیوانه شدم، اما شب را از درون تجربه کردم.

شعر صرفاً یک انحراف بود که از خلالش از جهان گفتارها خلاص شدم، که برای من جهان طبیعی شده است، با شعر به گوری وارد شدم که بی‌کرانی امر ممکن از مرگ جهان منطقی زاییده بود.

منطق در بستر مرگش اغنیای جنون‌آمیزی زایید. اما ممکن احضار شده فقط غیرواقعی است، مرگ جهان منطقی غیرواقعی است، در این تاریکی نسبی همه چیز نامأنوس و گریزان است. می‌توانم خودم و دیگران را آنجا به سخره بگیرم: هر واقعی بی‌ارزش است، هر ارزشی غیرواقعی است! از کجاست این سهولت و این مرگباری اکاذیب، آنجا که دیگر نمی‌دانم دارم دروغ می‌گویم یا دیوانه‌ام. ضرورت شب از این موقعیت ناشاد ناشی می‌شود.

شب تنها توانسته از راه یک انحراف از آن پیش افتد.

به پرسش کشیدن همه چیز زاده‌ی تشدید میلی است که نتوانسته خلاً را تاب آورد!

ابژه‌ی میل اول وهم بود و بعد توانست خلاً وهم‌زدایی باشد.

پرسیدن بدون میل صوری است، بی‌تفاوت است. نمی‌توانیم درباره‌اش بگوییم: «همان انسان است.»

شعر قدرت نادانسته را آشکار می‌کند. اما نادانسته اگر ابژه‌ی یک میل نباشد، صرفاً خلاًیی ناچیز است. شعر حد وسط است، دانسته را در نادانسته پنهان می‌کند: نادانسته‌ی نقاشی شده به رنگ‌های کورکننده است با سیمای یک خورشید.

درخشان از هزار صورت مرکب از ملالت، بی‌تابی و عشق. اکنون میل من فقط یک ابژه داشته: و رای آن هزار صورت و شب.

ولی میل در شب دروغ می‌گوید و این‌گونه شب از ابژه‌بودنش دست می‌کشد. این وجود که از سوی من «به شب» هدایت شده به وجود عاشق در مرگ معشوقش می‌ماند، به وقتی که ارستس از خودکشی هرمیونه باخبر می‌شود. وجود نمی‌تواند در باسمه‌ی شب «آنچه انتظار داشته» را بازشناسد.